



novelbaz.ir

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



نویسنده: مائده بيدگلي

نام رمان: اشتباه

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

مقدمه

بر او ببخشایید

بر او که گاه گاه

پیوند دردناک وجودش را

با آب های راکد

و حفره های خالی از یاد می برد

و ابلهانه می پندارد

که حق زیستن دارد

بر او ببخشایید

بر خشم بی تفاوت یک تصویر

که آرزوی دوردست تحرک

صفحه 1

novelbaz.ir

در دیدگان کاغذیش آب میشود

بر او ببخشایید

بر او که در سراسر تابوتش

جریان سرخ ماه گذر دارد

و عطر های منقلب شب

خواب هزار ساله ی اندامش را

آشفته میکنند

بر او ببخشایید

بر او که از درون متلاشیست

اما هنوز پوست چشمانش

از تصور ذرات نور میسوزد

و گیسوان بیده اش

نومیدوار از نفوذ نفس های عشق میلرزد

ای ساکنان سرزمین خوشبختی

ای همدمان پنجره های گشوده در باران

بر او ببخشایید

زیرا که محسور است

زیرا که ریشه های هستی بار آور شما

در خاک های غربت او نقب میزنند

و قلب زود باور او را

با ضربه های موذی حسرت

در کنج سینه اش متورم میسازد

خلاصه:

داستان درباره ی دختری به اسم آرام هستش
دختری که توی خانواده ی ثروتمند بزرگ شده خونواده ای که هیچ کس توش از
علاقه حرفی نمیزنه همه درگیر مسائل خودشون و هیچ علاقه ای بین اعضاش
وجود نداره.

این خانواده درگیر یه عهد سخت از وصیت نامه ی اجدادشون اونم اینکه به جز
خودشون «کسانی که فامیلیشون رادپویاست» با هیچ کس نباید ازدواج کنن
آرام دختریه که میخواد این عهد و بشکنه اما به زور به پسر عموش شوهرش
میدن و وقتی شب عروسی فرار میکنه تصادف میکنه و بعد از اون حافظه شو از
دست میده و داستان از اینجا شروع میشه...

پارت اول

سرمو تو دستان گرفتم و دستامو کشیدم سمت گوشام و گوشامو محکم نگه
داشتم و فشار دادم تا دیگه هیچی نشنوم.
داغ کرده بودم دستمو به نشانه ی سکوت بی جون بالا آوردم انگار مامان فهمید
دیگه نباید ادامه بده؛ اخمامو ریختم:

_آرام...

با بی حوصلگی جواب دادم:

_بله...

_تو نمیخوای بدونی این لباسا چین و اینجا چیکار میکنن؟! هنوزم نمیخوای هیچی یادت بیاد؟!

از روی صندلیم بلند شدم، ایستادم رو به روش و دستهامو گذاشتم رو شونه هاش سرمو کمی خم کردم و گفتم:

_ببین مامان...اون لباس عروس...عروسی که غروب جنازه شو تو خیابون پیدا میکنن...کفش کتونی با لباس عروس؟ امکان داره؟! حتما یه چیزی بوده!... عزیزم نمیخوام...نمیخوام بدونم...نمیخوام بدونم اون لباس عروس مال چیه؟! اصلا دوماه کی بوده که حالا نیست؟! بیخیال دیگه...
پارت اول

سرمو تو دستان گرفتم و دستامو کشیدم سمت گوشام و گوشامو محکم نگه داشتم و فشار دادم تا دیگه هیچی نشنوم.
داغ کرده بودم دستمو به نشانه ی سکوت بی جون بالا آوردم انگار مامان فهمید دیگه نباید ادامه بده؛ اخمامو ریختم:

_آرام...

با بی حوصلگی جواب دادم:

_بله...

_تو نمیخواهی بدونی این لباسا چین و اینجا چیکار میکنن؟! هنوزم نمیخواهی هیچی یادت بیاد!؟

از روی صندلیم بلند شدم، ایستادم رو به روش و دستهامو گذاشتم رو شونه هاش سرمو کمی خم کردم و گفتم:

_ببین مامان...اون لباس عروس...عروسی که غروب جنازه شو تو خیابون پیدا میکنن...کفش کتونی با لباس عروس؟ امکان داره؟! حتما یه چیزی بوده!... عزیزم نمیخوام...نمیخوام بدونم...نمیخوام بدونم اون لباس عروس مال چیه؟! اصلا دوماه کی بوده که حالا نیست؟! بیخیال دیگه...

پارت دوم

با حالت سوال نگاهش کردم نگاهمو تو تک تک اجزای صورتش چرخوندم جواب سوال آخرمو میخواستم اونم فقط نگاه میکرد هیچی از نگاهش تشخیص ندادم...ادامه دادم:

_اصلا بذار بهت بگم علت اینکه نمیخوام چیزی یادم بیاد اینه که چرا من لباس عروس تنم بوده ولی هیچ مردی بالا سرم نبوده؟ چرا بهوش اومدم هیچ عاشقی چشم انتظارم نبوده؟ چرا هیچ نگاه اشکی عاشقی تو نگاهم نبود؟! اره اینه دلم هیچ قصه ی رویایی و عاشقونه ای نمیخواد که بازندش من باشم....

منم دیگه به شرایط جدیدم عادت کرده بودم البته جدید که نه واسه من جدید بود؛ چون بعد از تصادف حدودا شش ماه تو کما بودم و خدا رو شکر حافظه مو از دست دادم. حافظه ای که هیچ جوره دوست ندارم بدستش بیارم... این طور که فهمیدم با اون لباسای گوشه ی اتاق ، انگار عروسی م بوده، و قرار بوده عصری بریم باغ و مراسمو برگزار کنیم که این اتفاق افتاده، البته که کفش های کتونی م از آمادگیم نشون میده انگار از قبل حاضر بودم... نمیدونم چرا اما گذشته ی خوبی برای خودم نمی بینم... نمیدونم...

مامان چند بار دستشو جلوم تکون داد:

_ آرام... آرام... کجایی؟!

_ ها... چیه... بله... ببخشید! اینجام چیزی شده؟

_ میگم که فردا واست وقت دکتر گرفتم باید بری... برو بخواب تا دیر نشده...
پارت سوم

_ باشه تو برو خیالت راحت منم میخوابم...

شونه هاشو از تو دستام خارج کرد و به سمت در رفت و یه بار دیگه برگشت و یه لبخند از روی رضایت زد و رفت.
گوشه ی پتو رو دادم بالا و آرام خزیدم زیرش و دوباره گوشه مو برداشتم که

خیلی وقت بود داشتم روش کار میکردم تا پسوردشو پیدا کنم دلم نمی خواست reset کنم؛ گویا توش اطلاعات مهمی داشتم که خیلی مهمه؛ سعیمو کردم ولی به هیچ جا نرسیدم...

یکم فکر کردم به همه به زن و مردی که میگفتن مامان و بابام هستن به مرد جوونی به اسم آرمان که میگفت برادرمه و خانومش مروارید که دختر خیلی خوبی بود و بچه شون "آرتام" که پسر شیطان و ریزه و پرحرفی بود... از فکر کردن خسته شدم از رو تخت پاشدم به سمت آینه ی بلند اتاقم ایستادم...

نگاهی به خودم انداختم دختری که رو به روم ایستاده بود پوست سفید و موهای بلند و خرمایی که یه موج فوق العاده توش داشت قد بلند ابروهای پهن و چشمای عسلی بینی که عملی نبود ولی متوسط بود با لب های درشت و گونه های برجسته....

دست کردم تو موهام و از روی پیشونیم جمعشون کردم و به عقب فرستادم... یکم فکر کردم؛ به اسمی که داشتم؛ آرام... آرام رادپویا... دختر پیروز و آذر... زن و مرد ثروتمندی که همه چیزو تو پول میبینن... پیروز... مردی که شباهت زیادی به من داشت.. هر دو قد بلند بودیم اما آرمان از ما قد بلند تر بود و مامان نه زن فوق العاده ریزه و ظریف بود؛ هیچ شباهتی به مامان نداشتم... پارت دوم

با حالت سوال نگاهش کردم نگاهمو تو تک تک اجزای صورتش چرخوندم جواب سوال آخرمو میخواستم اونم فقط نگاه میکرد هیچی از نگاهش تشخیص ندادم... ادامه دادم:

_اصلا بذار بهت بگم علت اینکه نمیخوام چیزی یادم بیاد اینه که چرا من لباس عروس تنم بوده ولی هیچ مردی بالا سرم نبوده؟ چرا بهوش اومدم هیچ عاشقی چشم انتظارم نبوده؟ چرا هیچ نگاه اشکی عاشقی تو نگاهم نبود؟!اره اینه دلم هیچ قصه ی رویایی و عاشقونه ای نمیخواد که بازندش من باشم....

منم دیگه به شرایط جدیدم عادت کرده بودم البته جدید که نه واسه من جدید بود؛ چون بعد از تصادف حدودا شش ماه تو کما بودم و خدا رو شکر حافظه مو از دست دادم.حافظه ای که هیچ جوره دوست ندارم بدستش بیارم...این طور که فهمیدم با اون لباسای گوشه ی اتاق ، انگار عروسی م بوده، و قرار بوده عصری بریم باغ و مراسمو برگزار کنیم که این اتفاق افتاده،البته که کفش های کتونی م از آمادگیم نشون میده انگار از قبل حاضر بودم...نمیدونم چرا اما گذشته ی خوبی برای خودم نمی بینم...نمیدونم...

مامان چند بار دستشو جلوم تکون داد:

_آرام...آرام...کجایی!؟

_ها...چیه...بله...ببخشید!اینجام چیزی شده؟

_میگم که فردا واست وقت دکتر گرفتم باید بری....برو بخواب تا دیر نشده....
پارت سوم

_باشه تو برو خیالت راحت منم میخوابم...

شونه هاشو از تو دستام خارج کرد و به سمت در رفت و یه بار دیگه برگشت و یه لبخند از روی رضایت زد و رفت.

گوشه ی پتو رو دادم بالا و آرام خزیدم زیرش و دوباره گوشه مو برداشتم که خیلی وقت بود داشتم روش کار میکردم تا پسوردشو پیدا کنم دلم نمی خواست reset کنم؛ گویا توش اطلاعات مهمی داشتم که خیلی مهمه؛ سعیمو کردم ولی به هیچ جا نرسیدم...

یکم فکر کردم به همه به زن و مردی که میگفتن مامان و بابام هستن به مرد جوونی به اسم آرمان که میگفت برادرمه و خانومش مروارید که دختر خیلی خوبی بود و بچه شون "آرتام" که پسر شیطون و ریزه و پرحرفی بود... از فکر کردن خسته شدم از رو تخت پاشدم به سمت آینه ی بلند اتاقم ایستادم...

نگاهی به خودم انداختم

دختری که رو به روم ایستاده بود

پوست سفید و موهای بلند و خرمایی که یه موج فوق العاده توش داشت قد بلند ابروهای پهن و چشمای عسلی بینی که عملی نبود ولی متوسط بود با لب های درشت و گونه های برجسته....

دست کردم تو موهام و از روی پیشونیم جمعشون کردم و به عقب فرستادم... یکم فکر کردم؛ به اسمی که داشتم؛ آرام... آرام رادپویا... دختر پیروز و آذر... زن و مرد ثروتمندی که همه چیزو تو پول میبینن... پیروز... مردی که شباهت زیادی به من داشت.. هر دو قد بلند بودیم اما آرمان از ما قد بلند تر بود و مامان نه زن فوق العاده ریزه و ظریف بود؛ هیچ شباهتی به مامان نداشتم....

پارت چهارم

یه دسته از جلوی موهامو تو دستم گرفتم و سرمو به سمتش متمایل کردم
نگاهی بهش انداختم، چشمم سمت هیکلّم چرخید... پاهای کشیده و خوش
تراشم؛ پاهایی که الان روشون ایستادم... پاهایی که الان از تخت تا اینجا
باهاشون اومدم، پاهایی که هر روز به موعدهشون نزدیکتر میشم، هر روز بی
جون تر از قبل میشن! اگ دکتر درست گفته باشه... وایسا بشمارم... از 60 روزم
حدودا... 35 روز دیگه مونده... یعنی فقط 35 روز دیگه میتونم رو پاهام
بایستم... از گوشه ی آینه به عقب نگاه کردم به ویلچرم... ویلچری که با پوزخند
نگاهم میکرد و منتظر بود تا بهش متکی بشم....
دوباره سرمو چرخوندم و چیز جدیدی که تو صورتم دیدم یه رد طوسی از ریمل
چشمم بود
یه دستمال از روی میز برداشتم و اشکامو پاک کردم... چراغ خوابو خاموش کردم
و دوباره رفتم زیر پتو تا بخوابم.
پارت پنجم

_ آرام... آرام جان... آرام خانوم... پاشو... پاشو الان آرمان میاد دنبالمون بریم
دکتر ...

پتو رو از روی صورتم کنار زدم و نگاهش کردم، چشم چپمو به زور باز نگه داشته
بودم و گنگ نگاهش میکردم که تازه فهمیدم دوروبرم چه خبره به خودم اومدم
دیدم نکیسا بالا سرم ایستاده.

_سلام

_سلام دخترم پاشو من میرم حاضر شم توأم صبحونتو بخور حاضر شو

به نکیسا نگاه کرد و گفت:

_نکیسا جان منتظرتم...اینم باخودت بیار و بیا.

_چشم آذر خانوم شما برید من آرامم حاضر میکنم میارم با خودم...زود میایم

_باشه منتظرتونم.

از دیشب تا حالا تو ذهنم پر از سوالای مختلف شده بود، بلند شدم و به نکیسا سلام دادم و مستقیم سمت دسشویی اتاق خوابم رفتم ، دست و صورتمو شستم و مسواکی زدم و رفتم سمت نکیسا که داشت تختمو جمع میکرد. تو تموم این مدت با هیچ کس قدر نکیسا راحت نبودم اخه برعکس همه رفتارش با من طوری بود که انگار اتفاقی نیفتاده و من همون آرام سابقم و همه چی یادمه...راحت و مهربون همه ی رازامون پیش هم بود نحکم ترین جای ممکن ... نکیسا یه دونه زد روی شونم:

_دختر نیم ساعته کجایی؟! چرا نشستی رو تخت پاشو ببینم! پاشو حاضر شو
ببینم

بعدم یه بارونی کرمی و شلوار مشکیو شال گرم مشکی دستم داد و شونه رو تو دستش گرفت و موهامو از پشت شونه زد و گیس مرتبی بافت و تهشو داد دستم تا پایینشو با موبند کرمی رنگ ببندم بعد بستن فرستادمش عقب پارت ششم

در کمال ناباوری یه دونه زد پشت گردنم:

_خره دارم میگم پاشو زبون آدم حالت نیست؟! دیر کنی رفتما! خود دانی پاشو...

_دیوونه ای تو دختر طفلک سامی از دستت چی میکشه!!!

دیدم اگه پانشم خفم میکنه و داغم رو دل ویلچر اتاقم میمونه! وای باز گفتم ویلچر...بیخیال...

بلند شدم و لباسا رو پوشیدم و بهد از زدن ضد افتاب ماتیک صورتی کمرنگی زدم و با نکیسا از پله ها راهی شدیم...به وایین که رسیدیم دوتا لقمه ی سرسری خوردم و پاشدم و دست نکیسا رو هم کشیدم که صدای مامان دراومد:

_چیکار دختره داری آرام بیا صبحونتو بخور بذار اونم بخوره... نرید وایسید تا آرمان بیاد دنبالمون هنوز که نیومده...

_نه مامان بگو نیاد من با نکیسا میرم دوتایی کار داریم

دوباره گفتم:

_ فعلا ... خدافظ...

نکیسام خداحافظی کرد و با هم از در خارج شدیم؛ در واقع میخواستم با نکیسا حرف بزنم و سوالمو ازش بپرسم.
پارت هفتم

_ خانوم رادپویا بفرمایید بیمار بعدی شمايید

_ چشم چقدر خدمتون تقدیم کنم؟

_ باشه بعد از اینکه از اتاق خارج شدید

با سر تایید کردم و رفتم کنار نکیسا نشستم

_ نکیسام!

_ ها؟! باز چی میخوای که شدم نکیسات؟!

_ تو چقدر بد اخلاقی دختر؟!

_ شرمندتم من ترحم بلد نیستم به حرف توی احمقم گوش نمیدم چون بالاخره همه چیز یادت میاد پس باید باهات مثل قبل باشم

_ اوکی! چه زود گارد میگیری؟!

_ بپرس دیگه جون میدیا!!!!!!

_ نکिसا ميخوام بدونم...

_ راجب چی؟!

_ دوماذ کی بود؟!

پارت هشتم

_ رهام... رهام رادپویا... پسر عموذ

_ پسر عموم؟! پس الان کجاس؟!

_ نمیدونم...

_ جواب بده نکيسا... نترس منم بالاخره میفهمم...

_ رفت دیگه... منم نمیدونم چرا

_ تو حرفای آرمان و مروارید فهمیدم که عصر موقع باغ رفتن گفتم میخوام برم

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

عکس بگیرم بعدشم ماشین بهم زده. تو علتشو میدونی؟

_ علت چیو؟!

_ فرارم دیگه... اصلا فراری در کار بوده یا این فقط یه فرضییس؟!

_ خب ببین تو و رهام اصلا...

صدای منشی مانع ادامه ی حرفش شد... اه! تو روحت!

رفتم تو و کلی با دکتر صحبت کردیم

پارت نهم

دکتر خیلی سعی داشت منو متقاعد کنه که برای تجدید گذشتم تلاش کنم؛ اما وقتی دید علاقه ای نشون نمیدم:

_ ببین آرام جان تو تا خودت نخوای هییچی یادت نمیاد

_ خانوم من فقط به اجبار مامانم میام چون از دیدن فضای اطرافم فقط ناامید میشم پس دوست ندارم بهش پی ببرم

_ اما تو بلخره همه چیز یادت میاد با این افکار منفی فقط خودتو آزار میدی

منم از جا بلند شدم از هم خداحافظی کردیم و اتاقو ترک کردم . با نکिसا راهی خونه شدیم اما خونه نرفتیم به یکی از پارکای نزدیک خونه رفتیم و اونجا نشستیم. نکيسا مدت طولانی فقط به رو به روش خیره شده بود انگار حرفامو با دکتر شنیده بود.

تو چت شد باز؟!

حتی نگاهم نکرد

هیچی

منم تا چند ثانیه هیچی نگفتم بعدش یه دفعه برگشت رو به من دست راستم رو که منجمد شده بود تو دستش گرفت و با التماس بهم خیره شد. هیچی نگفت ... فهمیدم خواستم رومو برگردونم که سریع گفت:

_تورو خدا...تورو خدا...جون نکيسا حداقل...فقط یک روز برو خونتو
بین...وسایلاتو بیار...یه سری هم به دوستات بزن...
پارت دهم

_نکيسا!!!! تو هیچ میفهمی چی میگی؟! میدونی تا شیراز چند ساعت راهه?!!!من
با این پاهام چطوری بیام تا اونجا؟! میدونی که من وقت و بی وقت باید دکتر
بیاد بالای سرم!!

_باشه آرام ! اصلا تو راست میگی قبول ولی من با دکتر جعفریم حرف زدم...اونم گفت که دلش خیلی یه مسافرت میخواد...میخوام پیام شیراز اونجا گرمه حال و هوام عوض میشه

انگشت اشارمو سمتش گرفتم چند بار بی جون زدم رو شالش که سر سینش افتاده بود

_تو...تو...تو...توئه دیوانه رفتی به جعفری رو انداختی؟! اصلا من موندم ، موندم چرا همه حای من تصمیم میگیرن ... جای من حرف میزنن...چرا؟!

رومو ازش برگردوندم و ادامه دادم

_عالم و آدم واسم تصمیم میگیرن، بابا فراموشی دارم ولی گیج که نیستم...حالا تا یه چند وقتیم پا دارم...خودم میدونم چیکار کنم... نکिसا فکر میکردم با بقیه فرق داری! همتون ولم کنید اه...

نکيسا با شرمندگی گفت:

_حالا ببخشید خب ...معذرت میخوام...نمیدونستم انقد ناراحت میکنم!

نمیدونم چرا همشون دلشون میخواد بهم ترحم کنن، این جور وقتا دلم میخواد برم تو صورتشون داد بزنم«من خوبم هیچ احتیاجیم به ترحمای شما ندارم...»
بعدم اونجا رو ترک کنم.اما همیشه چون به همشون احتیاج دارم...

پارت یازدهم

مجبورم ترحماشونو قبول کنم چون باید دستمو بگیرن هرچی که میخوام بهم بدن، چون اونا باید همه چیزو بهم یادآوری کنن...
برای اولین بار دلم خواست تا از گذشتم با خبر بشم و برگردم به دنیای واقعیم... اما نه! نه آرام تو نباید از هیچی خبر دارشی نمیبینی دوروبرتو؟! نه باید بدونم چیشده و داستان زندگیم چیه رازی که هیچ کس ازش هیچی بهم نمیگه نکिसا چند بار دستشو جلوم تکون داد:

_بله؟! چیشده؟

_آرام کجایی؟! تو فکر چی؟! بابا تورو خدا بیخیال آرام... پاشو بریم... پاشو... بریم دوتا قهوه بخوریم... سرد شده... پاشو

_نکيسا بشین یه دقیقه

_باشه! چرا هاپو شدی؟! بگو گلم

_میخوام همه چیزو بدونم...
پارت دوازدهم

_نمیشه

_ چرا؟ حالا که من میخوام بدونم تو نمیگی؟!

_ آره نمیگم چون دکتر گفته خودت باید از طریق حواس پنجگانت حافظتو بدست بیاری... نه اینکه ما بهت بگیم ما فقط کمکت میکنیم...

_ عجباً تا الان التماس میکردین که بهم بگین حالا شدین مامور اینکه به من هیچی نگین! تا خودم یادم بیاد؟! جالبه والا!

_ بله علت شیراز رفتن هم همینه خب تو میری خونت و شهری که این چند سال اخیر توش بودیو میبینی. بهونت دکتر پات بود که اونم سامی حل کرد. اونم میبریم تا تو غصه نخوری! Ok!؟

_ خيله خب باشه اما يه شرط دارم

_ بگو

_ اینکه ولم کنید تا تو حال خودم باشم! همین فقط! دکترم هست هر وقتم که بخوام گوشی جدیدم هست زنگ میزنم بهش! به این شرط میام...

_ ولی آرام تو خودت خوب میدونی که نمی تونی تنها باشی!

پفی از سر کلافگی کشیدم و به کمک دسته ی نیکمتی که روش نشسته بودم پا شدم ایستادم نگاهمو به اطراف دوختم و گفتم:

همینه که هست فقط در این صورت میام، در صورتی که ترحم نبینم میام
شیراز
پارت سیزدهم

نگاهی دوباره به اطراف اتاق انداختم که چیزی جا نمونده باشه وقتی از همه ی
وسيله ها مطمئن شدم، هندزفیریو تو گوشم فرو کردم و آهنگو پلی کردم بعدم
در اتاقو قفل کردم تا مطمئن شم کسی توش نمیره

آرام... آرام... بدو آرمان رفتا....

در حال کلنچار رفتن با دستبندم از پله ها پایین می اومدم گفتم :

باشه مامان درم میام نمیتونم بدوم که!

خیله خب بذار بیام کمکت عزیزم...

اه بازم ترحمای مسخره

نه لازم نکرده مامان دارم میام... شما چمدونمو ببر...

باشه عزیزم عجله نکن

داشتم آروم از پله ها پایین می اومدم درسته میتونستم بدوم اما خب زود تر از

پامی افتادم واسه همین خیای رعایت میکردم. بلخره رسیدم به ته پله ها از در رفتم بیرون و بعد از اینکه از زیر قرآن آفرین رد شدم دوتا بوسه ی خیس از اشک کاشت رو گونه هام منم همونجا بوسیدمش و محکم بغلش کردم در اصل اون مادر من و ارمان بود و مارو بزرگ کرده بود پارت چهاردهم

دیگه کلی فرق کرده بودم همه ی اطرافیانمو میشناختم و گاهی اوقات یه صحنه هایی واسم تکراری میشد ، خدایا نه!نه!نه! کاش همیشه تو حال فراموش بمونم یکی از تابلوهای توی اتاق شیروونیو دیدم که. وش نوشته بودم «آدمهای مجازی را دوست دارم، دوست مجازی را دوست دارم، عشق مجازی را دوست دارم، زندگی مجازی را دوست دارم ؛ چون دوست ندارم روی واقعی جهانم را با دو چشم کم وسعتم ببینم» تو اون اتاق پر بود از نقاشی هایی که با مهارت تمام کشیده شده بودن خطاطی هایی که با قلم نوشته شده بود و دوش تزئین شده بود همه ی طرحایی که ذهنمو درگیر کرده بودن پارت پانزدهم

آرمان_آرام این در اینطوری باز نمیشه، گلید نشکنه توش!

_آرمان من نمیتونم ودت بیا بازش کن

آرمان با یه حرکت در و باز کرد ...اما...چیزی که به چشممون خورد! هیچ کس انتظارشو نداشت! وایی! خدایا! اینجا چ خبره؟! نه ! این دیگه چیه

آخه؟! چخبره اینجا؟! نگاهی تو چهره ی سرخ شده ی آرمان و چشمای به خون نشستش انداختم... وای الانه که منفجر بشه و هممونو به آتیش بکشه!! وای آخه اینجا چخبره؟! هممون مات و مبهوت مونده بودیم که مروارید خودشو کشید سمت من و دستای لرزونمو تو دستاش گرفت! حرکت مروارید همانا و فوران آتشفشان نیمه خاموش آرمان همانا!!!! با دستش محکم طوری کوبید به در که گفتم الان هم در از وسط دوتا میشه هم دستش میشکنه یه دفعه فریاد کشید:

_ اینجا چه خبره؟! تو اینجا چه غلغلل می کنی؟؟؟؟!!!!!!

پرده ی گوشم در حال پاره شدن بود! دستامو از تو دستای مروارید خارج کردم بعدشم گذاشتمشون دوطرف سرمو به گوشام فشار آوردم! وای خدایا! از استرس میل بید به خودم میلرزیدم! زانوهام در حال لرزش بود و بدنم داشت سست میشد، مروارید همیشه وقت عصبانیت آرمان گریه میکرد اما الان از ترس فریاد آرمان اشک تو چشما خشک شد! نکیسا نسبت به منو مروارید تو شرایط مسلط تر بوداومد و جلوی منو مروارید قرار گرفت را دید مارو نسبت به اطاف بست و هر دومون رو در آغوش کشید از زیر دستاش به سختی میتونستم آرمانو ببینم که نیمرخ ایستاده بود پوست سفیدش سرخ شده بود چشمای درشتش درشت تر از همیشه و هیچ چیزی به اسم سفیدی توش وجود نداشت قرمزقرمز شده بود رگ گردنش زده بود بیرون به جرئت میتونستم بگم تو سخت ترین شرایطم تا حالا ارمانو اینجوری ندیده بودم... آرمان به سمت خونه هجوم برد... مروارید جیغ کشید:

_یا امام حسیییییییین!! تو این خراب شده هیشکی نییییییس؟! هااااااان؟!
پارت شانزدهم

بعدم هق هق گریش شروع شد ، نکیسا با این وضعیت منو رها کرد و مرواریدو محکم تو بغلش گرفت و در حال آرام کردن اون بود ، بی اختیار به سمت خونه قدم برداشتم با دیدن صحنه ی رو به روم حسابی ترسیدم روی نزدیکترین مبل خودمو پرت کردم و صحنه ی روبه رومو تماشا میکردم.

آرمان یقه ی پسره رو گرفته بود و چسبونده بودش به دیوار و تند تند نفس های عصبانیشو تو صورت پسره میفرستاد، از چشمای پسره ام خون میبارید ، از استرس مطمئنم رنگم پریده بود ، با حرفی که زمزمه وار از پشت سرم شنیدم انگار سطل آب داغ ریختن روم؛ یه صدای جا افتاده از یه خانم میانسال:

_نکیسا جان برو به سامان بگو بیاد آرمانو از این بیچاره جدا کنه آرمان نمیدونه اون هفته ای یکبار میاد اینجا...

منبع صدا هر لحظه بهم نزدیک و نزدیکتر میشد، دست و پاهامم سردو سردار میشدن، چیز خیلی استرس آوریم نبودا ولی همین یه مقدار استرس هم برای من خیلی بود، لرزش دندونامم روی هم احساس میکردم که با عریده ی دوم آرمان هم منبع صدا ایستاد هم روح از تنم پر کشید. سکوت مطاق بود هیچ کس نفس هم نمیکشید. نگاهی به پسره انداختم یاد چند دقیقه قبل افتادم و تموم صحنه ها رو مرور کردم...؛ ما از در وارد شدیم و دیدیم که یه پسر جوون روی تخت خوابیده و کلی لباس دوروبرشه و یه نقاشیم تو دستشه داشتم

موقعیتو آنالیز میکردم که همون خانومه یهو داد زد:

پارت هفدهم

_اقای رادپویا! لطفا به خودتون مسلط باشید کمی بیاید عقب لطفا...

دیگه هیچی نشنیدم فقط تن بی رمقمو رو مبل احساس کردم

چشمامو باز کردم، همه جا تاریک بود، شب خواب هم نور فوق العاده کمی داشت، خواستم دستمو تکون بدم که فهمیدم به یه جا قفله یه ذره که از حالت گنگی خواب دراومدم فهمیدم انگشان تو انگشتای آرمان قفل شده از ارمان بعید بود، ارمان مرد نگروری بود و تا حالا فقط برای مروارید که زنش بود غرورشو شکسته بود ولی الان دوزانو جلوی تخت من خوابیده و دست منو تو دستاش حصار کرده و سرشو گذاشته روش. دستم خیس بود انگار ارمان گریه کرده ... الهی بمیرم واسه داداشم ؛ طفلکی چقد سخت گذشته بهش که گریه کرده ... من تا حالا اشک داداشمو ندیدم ... کلا ارمان خونسرده و با کسی دمخور نمیشه ؛ اما الان طفلکی... چشمامو بی اهمیت به فضای اطرافم بستم تا بتونم بخوابم

چشمهام دوباره باز شدن هوا داشت روبه روشنایی میرفت ولی بازم نیمه تاریک بود ،یکم دقت کردم ولی آرمان نبود حتما رفته پیش مروارید ،هیچکس پیشم نبود شبخواب نور فوق العاده کمی داشت، چشم چرخوندم و ساعت روی میز

دیدم... اه اینم که خوابه ،پتو رو آروم کنار زدم از روی تخت بلند شدم پاهامو که روی سرامیکای سرد گذاشتم لرزش خفیفی وارد بدنم شد...دنبال ساعت بودم که نمیدونم چطور از تراس بزرگ اتاق سر دراوردم...دم صبح بود هوا هم روشن لود هم تاریک خلاصه همچین بود که سعی کردم نه به... پارت هجدهم

اتفاقات شب گذشته فکرکنم نه به خواب حسابی کنجکاو شده بودم ؛حالا دیگه توی خونه کاملا روشن بود گوشیمو اون کنار دیدم که حتما وقتی از هوش رفتم از دستم افتاده ؛اه لعنتی!اینم که خاموشه !اه!میتونستم کل خونه رو کامل ببینم پر از بودم نقاشی بود...نه بابا هنرمندی بودما واسه خودم ؛تموم تابلوهای نقاشی توی خونه کار دست بود که گوشه ی چپ پایینشون با خط شکسته ای نوشته شده بودAram اسمم...

به تک تکشون نگاه کردم همه یا نقاشی بودن یا متنی تزیین شده !عجب! انگشت اشارمو روی همشون کشیدم همشونو لمس کردم ... از اینجا بودن احساس خوبی داشتم ،اینجا در واقع یه سوئیت مجهز از یه خونه ی بزرگ بود که با چندتا از دوستانم هرکودوم تو یه سوئیت زندگی میکردیم ، البته این اتاق انگار فقط برای من اتاق نبوده بلکه همه ی زندگیم بود ...چشمام حالت سوزش داشت انگار که خوابم میادولی نه نباید بخوابم...باید بگردم همه جا رو همه ی جایی رو چهار پنج سال توش زندگی کردم ...از تراس خارج شدم ؛وارد اتاق اصلی شدم ،پشیمون شدم دوباره رفتم توی تراسو همه ی تابلو ها رو گذاشتم روی هم و آوردمشون توی اتاق ،همشونو گذاشتم روی هم و آوردمشون توی اتاق همشونو گذاشتم روی فرش کوچیک اتاق ، ب حالت چهار زانو نشستم مقابلشون و با اشتیاق مشغول تماشا شدم وای خدایا! اولی ،

دومی، سومی، ...

پارت بیستم

سه تا تابلوی نقاشی فوق العاده و حرفه ای بودن که معلومه کار خودم تنها نبودن حتما، معلمی کمک دستی چیزی داشتم... مشغول دیدن بودم که با صدای در به خودم اومدم و سریع رفتم سمت تخت و سر خوردم زیر پتو و خودمو زدم به خواب:

_ آرام جان ... آرام خانوم پا نمیشی؟... منو ارمان طبق قولمون داریم میریما!

اروم خیلی عادی سرمو از زیر پتو اوردم بیرون و با یه چشم طوری که انگار خواب بودم یه نگاه گنگ به مروارید که تو چارچوب در ایستاده بود، انداختم.

_ چی؟ سلام مروارید چیشده؟

_ پاشو خانومی مگه نگفتی میخوای تنها باشی منو ارمانم طبق قولمون داریم بر میگرددیم مامانم زنگ زد گفت آرتا داره بهونه گیری میکنه

_ خيله خب وایسید تا پیام

_ نه عزیزم خودتو اذیت نکن بخواب ببخشید اومدم خدافظی

_ نه الان میام

مروارید سری تکون داد و رفت و درم بست پاشدم یه پیراهن مردونه ی چارخونه روی تیشرت مشکیم پوشیدم و شال مشکیمم انداختم سرم و رفتم تو دستشویی تو پذیرایی که فاصله ی کمی با اتاق داشت .
پارت بیست و بیست و یک

همه چیز این خونه برام جالب بود ، شاید بخندین ولی حتی نگاه کردن به دستشویی این خونه که از تمیزی برق میزد برا جالب بود... انگار... انگار... نمیدونم انگار تنم مدت ها انتظار اینجا رو میکشیده...
برام جالب بود بر عکس تهران تو شیراز هیچ اثری از پاییز و سرما نبود! با همون دست و صورت خیس داشتم تو پذیرایی راه میرفتم که متوجه شدم بقیه پایین ان راهی شدم سمت در. از پله ها پایین رفتم و وارد حیاط شدم همه مشغول روبوسی با مروارید بودن مروارید دختر عمم بود خیلی خونگرم و صمیمی بر عکس آرمان که انقد دیر جوشه ، رفتم سمت آرمان که تنها ایستاده بود، از فرصت استفاده کردم و رفتم تو اغوشش اروم سرمو روی سینش گذاشتم و اونم بوسه ی کوتاهی روی موهام نشوند :

_آرام نگران هیچی نباش! به حرف سامی و نکیسا گوش بده! تو رو نم سپردم دست یکی که خوب میشناستت به توصیه های دکتر جعفریم توجه کن

_آرامانی!

_جانم خواهر کوچولوم؟! چی میخوای?!

_اومدین دنبالم آرتا رو بیار بگرد اگ تونستی بگرد تا رمز گوشی قبلیم پیدا کنی

_چشم

بعدم از دوطرف بازو هام گرفت و منو از خودش جدا کرد و تو چشمام نگاه کرد:

_سپردمت به بنیامین ! میدونم اشتباه نکردم چون دربرار بنیامین هیچ خطری تورو تهدید نمیکنه ... پسر قابل اعتمادیه برای بدست آوردن حافظتم خیلی کمکت میکنه ! به حرفاش گوش کن ! ما که هیچ کودوم نتونستیم ولی اون زبون تورو خوب میفهمه تو هم مطمئنم زبونشو میفهمی چون خوب میشناستت و قلق دلتو داره! خدافظ

بنیامین؟ این دیگه کیه؟ حالا معلوم میشه فعلا که ندیدمش...
بعدم دستامو نوازشی کرد و رفت سمت مروارید:

_بریم خانوم؟!

مرواریدم بلخره خاحافظی آخرو کرد و بعدم اومد سمت من همدیگه رو محکم بغل کردیم و اروم زیر گوشم گفت:

_به حرفای نکیسا و سامی و بنیامین گوش کن ! مواظب خودت باش خواهریم

چشم

اره منو مروارید تنها بچه های همسن تو خونواده بودیم انگار از قبلا خیلی بهم وابسته بودیم نکیسام دوست صمیمیمون بوده که تو دوران مدرسه سه تایی باهم بودیم. از بغل هم دراومدیم و محکم همو بوسیدیم و اون رفت سمت ماشین ارمانم دستی به نشان خداحافظی برامون تکون داد هر دو سوار ماشین شدن و رفتن نکیسام کاسه آبو پشت سرشون خالی کرد... بعدم اومد طرف من که داشتم مسیر رفته ی ارمانو نگاه میکردم دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به سمت خونه هدایت کرد . وارد خونه که شدم دیدم سه تا دختر به ردیف ایستادن و مشتاشون سمت منه ، تو فکر این بودم که الان سه تا مشت میان تو صورتم که دستمو سپر صورتم کردم که یه دفعه صدای قهقهه ی همشون بالا رفت ؛ نکيسا، سامی، اون سه تا دختر، و خانوم میانسال که اونجا بود هر 6 نفرشون زدن زیر خنده منم با خنده ی اونها زدم زیر خنده یکی از دخترا که چهره ی سبزه و با نمکی داشت گفت:
پارت بیست و دوم

احمق... ما... ما... خواستیم مشتامونو بزنیم بهم... تو... تو...

خنده نداشت ادامه ی حرفشو بگه یکم فکر کرد؛ وای!!!!!! ای! تازه فهمیدم چه سوتی خفنی دادم... دوباره به کارم خندیدم! هنوز همه میخندیدن که نکيسا سرفه ای کرد :

_بچه ها بسه!بچه ها! بچه ها! بسه دیگه ! دوستان داستان آرامو که میدونید
،پس سعی کنید کمکش کنید

بعد روبه من ادامه داد:

_آرام جان این خانوم که تو آشپز خونه هستن مریم جون هستن که دکتر
بنیامین هستن که خودت داستانو میفهمی

من آخرشم نفهمیدم این بنیامین که میگن کیه؟! اه!

بعد اشاره به همون دختر سبزه هه کرد و گفت:

_این خانوم آژند خانوم نفر اول دالتون ها هستن

همه زدم زیر خنده تا با سرفه ی نکیسا ساکت شدن بعدم به دختر ریزه و چشم
و ابرو مشکى اشاره کردو گفت:

_این خانوم نیوشا خانوم نفر دوم دالتون ها هستن

نیوشاو آژند لبخند خبیثی زدن بعدم نکیسا به اونیکی دختره که قد متوسطی
داشت و بور بود اشاره کرد و گفت:

_و مهسا خانوم نفر سوم دالتون ها هستن

بعدم منو روبه بچه ها گرفت و گفت:

_بچه ها آرام خانوم نفر چهارم دالتون ها هستن !

پارت بیست و سوم

بعدم هر پنج نفری زدیم زیر خنده

باصدای سرفه ی پسری که از دور می اومد به خودمون اومدیم ، تقه ای به در زد :

_سلام! خانوم مظفری هستن؟

نیوشا با دستپاچگی گفت:

_بله هستن! بفرمایید داخل

بعدم روبه آشپز خونه داد زد:

_مریم جون! مریم جون! آقا بنیامین دم در منتظرتون

دوروبرم همه حرف میزدن ولی تموم حواس من پیش مریم خانوم یا همون خانوممظفیری بود که منو حسابی جذب خودش کرده بود، خانوم خوش سیمایی بود که همیشه آرامشو از تو چشمای آروم و لحن حرف زدن بدون استرسش دریافت کرد، شخصیتش حسابی منو جذب کرده بود. سمت در رفت و مقابل پسره ایستاد که حالا فهمیدم اسمش بنیامینه...رفتم و وارد بحث هر دوشون شدم

_سلام

_سلام دختر قشنگم
پارت بیست و چهارم

محو مریم جون بودم که بنیامین سرشو انداخت پایین و آروم گفت:

_سلام آرام...«بعد یه مکث کوتاه»...خانوم

نگاهمو از مریم جون گرفتم و به بنیامین نگاه کردم وبا مهربونی جوابشو دادم:

_سلام...بفرمایید داخل

بچه ها تو یه نگاه پریدن تو اتاقاشون، اونم اومد سمت خونه و رفت روی مبل راحتی نشست، منم رفتم اتاق یه بلوز بلندتر پوشیدم، رفتم بیرون همه سر میز بودن تا الان نگاه خاصی به بنیامین نکرده بودم بعد از اینم نکردم، همه ی دخترا

و مریم جون اونجا بودن تو آشپز خونه و داشتن صبحونه میخوردن منم رفتم و روی صندلی خالی آشپز خونه نشستم و مشغول خوردن صبحانم شدم، بعد از صبحانه بعد از جمع کردن میز رفتم تو اتاقم، دوباره روی زمین نشستم روبه روی تابلوها و نگاهشون میکردم! چشمم افتاد به تابلویی که روش دوتا دست بودن یکی ظریف و کشیده اونیکی عضلانی بعدم دوتا اثر انگشت اون پایین بود! اسما انقدر بدخط بودن که...
پارت بیست و پنجم

توانایی خوندنشونو نداشتم، بی اراده دستمو سمت دست لاغر روی صفحه برم انگشتای لاغر و کشیده روی تصویری که هم اندازه ی دستام بود ثابت شد، مشغول قورت دادن بغض سنگین گلوم بودم که دست دیگه ای روی اونیکی تصویر نشست! پیه دست مردونه که روی تصویر فیت شد سایشو سنگینی نگاهشو رو خودم احساس کردم! سرمو آوردم بالا و با چشمای تارم نگاهمو از روی دستاش به سمت چشماش که تا الان نگاهم میکردن دوختم! نه! خدایا من که گفتم دلم نمیخواد هیچ قصه ی عاشقونه ای باشه! قصه ای که قراره بازندش من باشم! بنیامین؟ کسی که همه منو سپردن دستش؟ قراره اونطرف داستانم بنیامین باشه؟! نفهمیدم چطور بغضی که تا الان داشتم قورتش میدادم حالا صورتمو خیس کرده! هیچ آهی نداشتم! فکرشم نمیکردم که انقدر زود کسی که همه ازم پنهانش میکردنو پیدا کنم...
پیه دستش روی نقاشی یود و دست دیگه شو نوازش وار روی گونه هام میکشید و اشکامو پاک میکرد:

_آرام! آرام خانومی! جون بنیامین گریه نکن نمیدونی نمیتونم اشکاتو ببینم؟! گریه

نکن! خواهش میکنم!

دلم هیچ داستان عاشقونه ای نمیخواست! فقط سلامتیمو میخواستم با لحن خواهش گفتم

_میشه کمکم کنی

آشوبی تو حالش بود ، کاملاً بهم ریخته بود! معلوم بود حسابی خستس دستشو کلافه تو موهاش کشید:

_چشم هرچی تو بخوای! ولی آرام تو باید خودت بخوای تا بتونی پارت بیست و ششم

سرمو پایین انداختم این بار اشکم گوشه تابلو ریخت و دوتا اسما قاطی شدن! اشکم گند زد تو نقاشی!

_آرام! مگه قسمت ندادم اشک نریز بسه دیگه

دستشو از روی نقاشی برداشت منم برداشتم انگشت اشاره ی دست راستشو تهدید وار جلوم گرفت و با لحن خنده داری چشماشو ریز کرد و گفت:

_چشم دراومده اینو کی از تو گالری کش رفتی؟!

بعدم هر دو خندیدیم اون از رو کاری که من کردم و منم از لحن اون ...
نقاشیای بعدی رو نگاه کردم متن جالبی بود درحد یکی دو جمله! ولی جالب بود!
بنیامینم اومد نشست کنارم و همراه من مشغول تماشا شد

_اینجا رو متناشونو تو میگفتی منم خطاطی میکردم بعدم دوتایی واسشون زمینه
میزدیم

_پس جمله ها افکار دهن من بوده؟! چه خووب! چه دختر باهوشی بودم!

_بله خانوم رمانتونم هنوز دست منه همونطور که قول داده بودم کاملش کردم

_رمان!؟

_بله! اونم چه داستانی

حرفامون که تموم شد رفتم سراغ بقیه ی نقاشیا ، نقاشیا که تموم شدن رفتم
سراغ اسپیکر تو اتاق ، بنیامین از جاش بلند شد و تابلوه رو روی تخت گذاشت و
گفت:

پارت بیست و هفتم

_آرام، من حال خوشی ندارم ، الانم اومدم فقط تورو ببینم حالت خوبه یا نه
، فعلا نم میرم چیزی خواستی خرید داشتی کاری داشتی جایی میخواستی بری
زنگ بزن تا خودم پیام ! تعارفم نکن چون من دربرابر تو پیش آرمان مسئولم!

باشه ای باسر گفتم و از هم خداحافظی کردیم ! اسپیکرو روشن کردم اهنگ
قشنگی پخش شد با صدای نرم نوازش پیانو تو اتاق پیچید:

«دارم رد پاهامو پاک میکنم
که این بغضتو از سرت وا کنی
من از من کلافم منو درک کن
نمیخوام به من حسی پیدا کنی
نمیخوام به من حسی پیدا کنی
خودمم دارم از خودم می برم
نمیخوام ببینی که عادت شده
تو نیستی و دائم زمین میخورم»

رفتم سمت کتابخونه همش کتابای درس و دانشگاه بود رفتم سمت کمد لباسام
یه هوایی از یه عطر فوق العاده انگار شیشه ی عطر توش شکسته باشه...نفس
عیقی توش کشیدم....اوووومممممم!

«نگاه کن به آوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تو رو با خودم گم کنم
...
نگاه کن به آوازه ی این سکوت

نمیخوام ترو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تورو با خودم گم کنم
نباید تورو با خودم گم کنم»

...

خدایا من عاشق این خونم عاشق اعضاشم

...

«چقدر گریه کردم که از خواب من
فقط قد یه لحظه بیدار شی
خودم خستمو تو نباید دیگه
به این خستگیام گرفتار شی
شبهه کودوم حس خوبه توأم

سروپای من چیزی جز درد نیست
نمیخوام به من حسی پیدا کنی
خودمم حواسم به این مرز نیست

...

نگاه کن به اوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تورو با خودم گم کنم»
«اشتباه_بابک جهانبخش»

پارت بیست و هشتم

دوروزی هست شیرازم و با دخترا قراره امروز بریم بیرون ، به نکیسا گفته بودم میخوام تنها باشم اما این سه تا همه جا پیشم بودن و مدام درحال خنده و شادی بودن ، بچه های باحالی بودن به ترک دیوارم میخندیدن ، رفتاراشون جالب بود... بیخیال افکارم شدم رفتم تا حاضر شم، مثل همیشه یه تیپ ساده زدم یه مانتو و کفش صورتی بعدم شال و کیف و شلوار سورمه ایم رو پوشیدم تو این روزا کار واسم زیاد پیش می اومد ولی روم نمیشد به بنیامین بگم، بنیامین پسر فوق العاده ای بود اما من برعکس گذشته دیگه هیچ حسی بهش نداشتم بهش به چشمی که به مهسا و آژند و نیوشا نگاه میکردم ، نگاه میکردم ، تا حالام رفتار بد یا چیزی ازش ندیدم که بخوام از حضور کنارش احساس ترس کنم ، هوا کم کم داره روبه سردی میره اما شیراز هنوز گرمای خودشو داره، داشتم از در بیرون می رفتم که یه حسی بهم گفت سوئیشرت بردارم، برگشتم و از توی کمد یه سوئیشرت سرمه ای برداشتم دوباره یه نگاه تو آینه به خودم انداختم بیخیال هر گونه آرایش شدم راه افتادم تو حال هر کسی دنبال یه چیزی میگشت، وزنمو روی یه پام انداختم و با اونیکی پام رو زمین ضرب گرفته بودم وشل وایساده بودم دستمم به مبل تکیه داده بودم، نمیدونم کدوم از خدا بیخبری زد زیر دستم منم افتادم رو مبل، دیدم صدای قهقهه ی همشون بالا رفت مهسا یه دستش روی دلش بود و با دست دیگش به من اشاره میکرد. رفتاراشونو خیلی دوس داشتم خیلی عادی و صمیمی بودن، نمیدونم چی شد که منم بلند بلند همراهشون می خندیدم، هممون که به آرامش رسیدیم بقیه رفتن سرکار شون منم نشسته بودم روی مبل که...

پارت بیست و نهم

از پشت سرم یه صدای بم و مردونه گفت:

_آرام! مرسی که خندیدی! میدونی چند وقت بود که صدای قهقهه تو هیچکس نشنیده بود!

سریع برگشتم سمتش:

_توکی اومدی!

تو صورتش نگاه کردم اومد روبه روم ایستاد ، حالا رو به روم پسر قد بلندی بود که من تا شونه هاش بودم ، چشمای مشکی که تو اوج نورم قهوه ای نمیشدن...مشکی مشکی... با مژه های بلند و بینی متوسط و لبایی تقریباً باریک که به صورت جذابش می اومد موهاش مشکی بود که کمی جدی تر نشونش میداد ، چهرش کلی از روزی که دیدمش کلی تغییر کرده بود
یه شلوار کتان مشکی و پیراهن کتان طوسی که آستیناشو تا زده بود بالا درحالی که به سامی اشاره میکرد برگشت سمتم یه نگاه کوتاه بهم انداخت و رو به جمع گفت:

_خانوما! سامی جان! یه لحظه گوش کنید! آرام کمتر از 10 روز دیگه اینجا س
، آرمان هم وظایفی به من سپرده که باید انجامشون بدم...اگر اجازه بدید آرام امروز باید یه جاهایی با من بیاد

همه غرغر کردن برگشت طرف من و گفت:

_تو که مخالفتی نداری؟

_من...نمیدونم...هر چی نکیسا بگه... من از هیچی خبر ندارم
پارت سی ام

نگاهمو به نکیسا دوختم که با چه عشقی داشت یقه ی پیراهن سامی رو مرتب
میکرد و سامانم خیره خیره نگاهش میکرد .یه لحظه یه طوری شدم چقدر تو
حال خوبی بودن... نکیسا همونطور که به کارش ادامه میداد گفت:

_به نظر من بهتره به حرفای بنیامین گوش کنی

آژند از جمع دراومد مقابل بنیامین ایستاد و ابروهاشو داد بالا و گفت:

_چیه یکسال تموم که ازمون گرفتیش حالام چشم نداری دو دقیقه با ما باشه؟!
بنیامین حسابی خندش گرفته بود اومدم لب باز کنم که نیوشا با حرکات بامزه ی
دستش گفت:

_آی گل پسر!خوب گوشاتو باز کن ! آرام این دو هفته مال ماست گرفتی؟!!

بنیامین به سختی در حال جمع کردن خندش بود که مهسا با گوشت کوب اومد
جلوی بنیامین:

_خداشاهده میام میزنم لهت میکنما!بیا برو برادر من تا دستم به خونت آلوده

نشده!

تو اون اوضاع شیطنتم گل کرد:

_نه بنیامین! نه برویچ! من میخوام ته این کارای نکیسا و سامی رو ببینم!
نمیفهمن اینجا چار تا دختر مجرد و یه پسر شیطان داریم!!!!!!!
پارت سیو یکم

یهو همشون زدن زیر خنده منم میخندیدم به همشون نگاه کردم صورتای
دخترونه که ناز و عشوه رو تو خنده هاشون داشتن، به بنیامین نگاه کردم که با
نگاهش غافلگیرم کرد چقد خنده به صورتش میومد! دوتا چالی که رو گونش
داشت
دستشو برد سمت دستگیره ی در و رو به من گفت:

_که من شیطانم؟! راه بیفت تا کار ندادی دستم... برو ببینم

رفتم سمت در پشت من راه می اومد

#بنیامین#

پشت سرش راه افتادم نمیدونم چرا انقد باهام سرده! فکرشم نمیکردم که حتی
فراموشیم عشقمونو کمرنگ کنه، اما انگار آرام به فرصت احتیاج داشت تا
خودشو پیدا کنه. اما من از هیچ تلاشی دریغ نمیکنم. آرام همه ی زندگیمه برای

سلامتیش هرکاری بشه میکنم

با دستم به سمت ماشین هدایتش کردم وقتی هر دومون سوار شدیم بوی

عطرش با بوی تلخ و سرد تو ماشین قاطی شد

حس عجیبی داشتم یاد قبلنا افتادم که هر وقت تو ماشین می نشست سریع

می رفت سراغ ضبط و روشنش میکرد و بعدم شروع میکرد به تعریف کردن منم

با دقت به حرفاش گوش میکردم اما چون نگاهم به رو به روم بود عاصی

میشدو منم کلی حرصش میدادم... در آخرم با یادآوری گذشته لبخندی روی لبام

جا خوش کرد

پارت سیو دوم

اعصابم خورد شده بود با صدای ظریف و نازکش به خودم اومدم

_ قاطی داری! خودت با خودت میخندی؟

از حرفاش یه طوری شدم ... عنوزم ته مونده لی از اون آرام شیطون توش وجود

داره

_ همنشین تو بودم دیگه! باور کن! همش تاثیرات همنشینه

یه لحظه رفت تو شوک اما موضع خودشو حفظ کرد و گفت:

_ قاطی عمته! پسره ی سادیسمی!! داداش منو باش منو به کیم سپرده!

لبخند عمیق و عمیق تر شد تا اینکه تبدیل شد به قهقهه ، نگاه کوتاهی بهش انداختم اونم روشو کرد سمت شیشه و درحالی که خندشو جمع میکرد گفت:

_والا!

عاشق همین کاراشم... آرام خیلی آروم بود... اسمش صفتش بود... خیلی آرام رفتار میکرد... آرام برخورد میکرد... آرام همچین تیکه مینداخت نمیفهمیدی از کجا خوردی! بعدم آرام آرام اومد تو دل من و این شد وضعم پارت سیو سوم

به مقصد رسیدیم جاوی در نگه داشتم برگشتم رو بهش گفتم:

_آرام! پیاده شو اینجا اولین جاییه که باید ببینی.

یه نگاه کوتاه بهم انداخت و با تردید دستشو برد سمت در تا بازش کنه ، یه ترسی تو نگاهش بود مثل ترس از تنهایی با من برای اینکه تردیدشو از بین ببرم گفتم:

_زود باش دیگه الان کلاسا تموم میشن هنر آموزا میریزن اینجا و بهمون راه نمیدنا!

بعد هم نگاهی با اطمینان بهش انداختم ، درو باز کرد، رفتم پشتش، مثل قبلن که به قول خودش تو شهر قریب حامی اون بودم و ازش مراقبت میکردم

بخاطر همین همیشه دوست داشت تا از پشت سرش راه پیام، من بهش میگفتم «خاله ریزه» اونم به من میگفت «پدر ژیتو» بعدشم سر این دوتا کلمه به کل کل حسابی راه می افتاد! من دوسش دارم همه چیزشو گرمی سابق و سردی الان، شیپنت سابق و ساکتی الان... آرامش سابق و آرامش الان... من قلبا عاشقشم! آگ قلبی که تو سینم دارم داره میکوبه بخاطر اینه که میدونه تو به جایی از این دنیا آرامم نفس میکشه میدونه هواش درسته دوره ولی هست! بعد از رفتن آرام هر هفته یکبار با خانوم مظفری می اومدم تو اتاقش، روی تختش لباساشو بو میکشیدم، بوی عطری که همه ی زندگیم بود! من این دختر رو با همه ی وجودم میخوام رسیدیم به گالری. بادست راهو بهش نشون دادم درو با کلیدش باز کردم و فرستادمش تو و خودمم پشت سرش رفتم پارت سیو چهارم

آرام

درو باز کرد و من رفتم تو خودشم پشت سرم اومدم
خدااااای من!

تا اینجا رو دیدم دستمو گذاشتم جلوی دهنم که از تعجب باز شده بود!
فوق العاده بود!

یه اتاق با دیوارای کاه گلی و پنجره های چوبی که شیشه های رنگی داشتن! کل دیوار پر بود از پنجره های فانتزی و چوبی!
کل اتاق دورتا دور پر شده بود از نور های رنگارنگ که مسیر مستقیم تابش رو نشون میدادن و چندتاییشون در اثر بخورد باهم شکسته بودن!
وااااای! یه فضای رویایی تا به حال ندیده بودم!

_ب...بنیامین...!اینجا...! وای عالی!

یکم که دقت کردم بوی رنگ روغن و پاستل های چرب بینیمو نوازش داد! آره!
درست فهمیدم اینجا یه گالریه نقاشیه!
پارت سیو پنچ

_اینجا...کلاس نقاشی، طراحی... و البته واسه من و تو همه ی زندگیمون
بود...

_اما...اینجا فوق العادس...یه طور خاصی بهش احساس دارم...

همونطور که دستاش تو جیب شلوارش بود اومد طرفم:

_آرام خانوم! اینجا مال توئه! هرکار دوس داری بکن! هرجا میخوای برو! منم از
دور هواتو دارم همه چیز در اختیارت!

_هرچیه هرچی؟؟!!!

_هرررررچی!

بعدم لبخندی با اطمینان بهم زد، از همین کنار شروع کردم و تک تک نقاشیا
رو نگاه کردم. چشمام از اونی که بود بازتر نمیشد! معرکه بودن! عالی! نقاشی

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

های کاملاً حرفه ای که روی بوم بودن! حرف نداشتن!

_ بنیامین

_ جانم

_ اینا کارای کین؟! چقدر عجیب و گیج کنندن! آدمو سردر گم میکنن

_ کارای تو!

پارت سیو شش

_ خودم تنها؟

با سر تا ایید کرد، جیغ زدم

_ تنهای تنها!!!!!!؟

چند قدم بینمونو پر کرد اومد کنارم و دستشو روی تابلوی مهاطب من کشید و گفت:

_ خیلیم تنها نه! به کمک یه استاد

تعجب کردم جملشو با یه آه و حسرت خاص گفت ، با لحن آروم و نرم کننده ای

تو چشمات ی مشکی و نافذش خیره شدم و گفتم:

کی؟!

دوباره نگاهش حالت حسرت به خودش گرفت دوتا دستاشو تو بغلش جمع کرد به طوری که لباس طوسیش داشت از ناحیه ی بازو های عضلانی پاره میشد، خیره شد به نقاشی و گفت:

_چند سالی بود شیراز درس میخوندی هر سال واسه سرگرمی سه نوع کلاس میرفتی سال آخر بودی که منم گالریو تازه زده بودم که اومدی تو کلاسام اولین تجربم بود شاگردای زیادی داشتم همه میومدن و یاد میگرفتن و میرفتن اما تو...
پارت سیو هفتم

کسی نبود که بهت یاد بدم تو نقاشیو تو خونت داشتی کسی بودی که با عشق قلم تو دستات میگرفتی و هر چی آرامش تو وجودت داشتی با قلمت روی بودم میکشیدی...آروم بودی...مثل اسمت... با عشق نقاشی میکردی...همین اخلاقت اولین گام بود تا باعث شه دوست داشته باشم... اولین بار بود که دختری به چشمم میومد... واسه همین اولین کاری که کردم به مامانم گفتم
بغض داشت تو صدات از بغضش منم بغض کردم

_اولین بار مامانم بهت گفت خندیدی... بعد که فهمیدی جدیه با احترام ردش

کردی ... اما خودم که بهت گفتم یه دونه محکم خوابوندی زیر گوشم ...
میدونستم نسبت بهم بی میل نیستی وگرنه انقد به دخترای دورم حسودی
نمیکردی! من میدونستم یه حسی بینمون مشترکه اما تو دایما ازش فرار
میکردی... تا اینکه یه دوهفته ای باهم بودیم تا ما اومدیم تهران خاستگاریت...
بابام هنوز زنده لود اما نتونست بیاد خانواده هامون از نظر ثروت نزدیک هم
بودن با این تفاوت که ما ساده بودیم و شما اشرافی ، من عضوی از یه خانواده
بودم که توش محبت موج میزد اما تو از خانواده ی اقتصادی بودی ... همه ی
زندگیمون متفاوت بود ... داشتم همه چیزو درست میکردم که پسر عموت تنها
وارث عموت از آلمان برگشت و عموت تورو براش خاستگاری کرد

قطره اشکی که گوشه چشمم حبس شده بودو رها کردم نگاهی به حال
آشفتش کردم که رو مبل مربعی وسط گالری نشسته بود و سرشو تو دستاش
گرفته بود

_برای اینکه دیگه نیایم خاستگاریت گفتن که تو جواب مثبت دادی چند بار رفتم
سراغ داداشت اونقد که دیگه باهم دوست شدیم چندین بار رفتم محل کار
بابات اما هر بار فقط "نه" شنیدم.. اما ناامید نشدم با دنیای خرابم با حالی که
به جنون رسیده بود دیوونه شده بودم فقط منتظرت موندم و تورو از خدام
خواستم...
پارت سیو هشتم

پدرو مادرم هم دیگه هیچ قدمی بر نمیداشتن که چند وقت بعد پدرم از دست
دادم دیگه از همه ی دنیا بریده بودم... پدرم تنها همدم کسی که باهاش

دردودل میکردم رو از دست دادم... این مدت تنها جایی که به روح نا آرامم آرامش میداد اتاق تو بود تا اینکه ارمان بهم زنگ زد و ازم کمک خواست

سکوت کرد .. صورتم خیس خیس بود! صورتشو آورد بالا رد اشک روی صورتش خودنمایی میکرد ! الهی چقد سختی کشیدیم!
قدم قدم آرام به سمتش رفتم و کنارش نشستم ، با چشمای بارونیم بهش نگاه کردم، به حال پریشونش ، به قلب آشوبش...
نفهمیدم کی؟! کجا؟! چطور؟! فقط خودمو تو بغلش حس کردم... سرمو تو سینش فرو کردم و اشکام پیراهنشو خیس کرد، چونشو روی سرم گذاشت و با دستش پشتمو نوازش کرد:

_این همه وقت کنار هم بودیم تا حالا حتی دستامونم تو دست هم نداشتیم...ته نزدیکیمون این بود که می اومدم پشتت و با دست هدایت میکردم

اروم دستمو از تو بغلش بیرون کشیدم و دور کمرش حلقه کردم:

_بنیامین!

_جانم

_نمیشه!نباید اینطور میشد! چقد آدمای اطرافمون بی رحمن!

هق هقم سر گرفت بین هق هق گفتم:

پارت سیو نهم

_نه! من دلم هیچ قصه ی عاشقونه ای نمیخواست! دوست نداشتم تو انتهای تلخش من بازندش بشم...

از درون تهی شده بودم ... هیچ نیرویی نداشتم!

چونشو بیشتر روی سرم فشرد همونطور سرمو از روی شالم نوازش میکرد
نمیدونم چقد تو حال خودمون بودیم تو خالصه ی شیرین مهربونیاش پسر
مهربونی که قلب فوق العاده‌ای داشت و این مهربونیه ذاتیشو به همه تزریق
میکرد... از طرز گفتار محکمش اطمینان میده به آدم
اونقد که وقتی تو چشماش نگاه کنی به صدق حرفاش پی میبری
نمیدونم چند دقیقه تو حال خودمون بودیم که خودمو عقب کشیدم و گفتم:

_میشه همه جا رو نشونم بدی میخوام هر چی بوده رو بفهمم

_چرا که ! فقط وایسا برم از تو ماشین کلید اتاق نقاشی های شخصیو بیارم

_باشه منتظر می مونم

رفت تا کلید بیاره، یه ذره طول کشید، نگاهم سمت یه بوم تمیز کشیده شد،
پارت چهلیم

هنوزم بوی رنگا دیوونه کننده تو بینیم بودن! پاهام بی اختیار سمت بوم کشیده شدن دستمو بردم سمت قلم از چندتا رنگ روغن پایین برداشتم با هم قاطیشون کردم تا رنگ موردنظرم درست شد! آروم قلمو توش فرو کردم دست چپمو به بالای بودم تکیه دادم و با دست راستم مشغول کشیدن شدم! خودمم نمیدونستم چی دارم میکشم فقط دستم بی هدف روی بوم در حال حرکت بود! کمی عقب اومدم به نقاشی نگاه کردم! اه! بازم این لعنتی! دوتا چشم قهوه ای و مزاحم که خوابو از سرم میپروند! چشمایی که هرشب به دیدارم میومدن و همه ی نیرومو میگرفتن! چهره ی شخصشو یادم نمیداد! اصلا تو خوابمم واضح نمیدیدمش!

اعصابم خورد شد! قلمو رو توی رنگ مشکی فرو کردم و با تمام قدرتم خط بزرگی روی نقاشی کاملا حرفه ایم کشیدم! قطره های رنگ ازش میچکیدن! خوب نگاش کردم! چشمای قهوه ای و عصبانی که ازم شاکی بودن حالت چشمایی که آشنا بودن... اره ... اون چشما رو دیدم...

اونا...اونا...چشمای خودمن!!!!

ولی چرا انقدر از دستم عصبانین!؟

مگه من چیکار کردم که انقدر از خودم عصبانیم! تو همه ی کابوسام!

رنگ مشکی ازش میچکید! گریه میکردم! هق هق کردم! داغون بودم! بدون اینکه بخوام اون دوچشم قهوه ای نیرومو ربودن و حالا لحظه ای بود که محکم با زمین

گالری برخورد کردم! وaaaaaaaaaaaaای پاهام!

بنیامین از سمت در به طرفم دوید! جلوم زانو زد:

_آرام! آرام جان! خوبی!

میون اون همه درد گفتم:

_ بنیامین... پام... گوشیمو بردار... شماره ای که آخرین تماسه... بهش زنگ بزن و
آدرسو بده!
پارت چهلویکم

بی هیچ حرفی در حالی که هول شده بود به دکتر زنگ زد ، بلند شد و کلافه
دستی توی موهای مشکیش کشید و با تعجب به سمت نقاشی رفت

_ آرام! این نقاشی... این چیه!؟!

_ کابوس هرشبم چشمایی که همه ی نیرومو ازم میگیرن... چشمایی که یه دنیا
حرف دارن!... خستم کردن... چشمای خودمن اما یه چیزی دارن که ازش سر در
نمیارم... بخدا نمیتونم... دیگه رمقی ندارم! خسته شدم...

دوباره گریه رو از سر گرفتم باز هم جلوم زانو زد و گفت:

_ آرام جان... باشه... لطفا گریه نکن... خواهش میکنم ازت!

یکم نرم تر شدم طولی نکشید که دکتر جعفری اومد و در کمال تعجب خیلی
صمیمی با بنیامین برخورد کرد! البته جای تعجب نداشت بنیامین پسر خونگرمی
بود که با همه زود جوش میخورد...

حدودا ده روزی هست که شیرازم ، تو دوره خیلی با نکیسا و سامی و بنیامین بیرون رفتیم و خرید کردیم با آژند و مهسا و نیوشا خیلی صمیمی شده بودم سه تا دیوونه که کنارشون فقط میخندیدم!!! یه بارم مهناز جون مادر بنیامین دعوتمون کرد که اونجا با خواهرش بهار آشنا شدم که دختر واقعا خوبی بود همینطور مهناز جون که واقعا خونگرم بود اما فهمیدم که پدر بنیامین یکسال و نیمی میشه که فوت کرده این چند روز هرجا مهسا و آژند و نیوشا بودن بهارم بود دخترای خیلی خوبی بودن... پارت چهل و دوم

تو این مدت برای تنها چیزی که تلاش نکردم حافظم بود اما مهم این بود که دیگه آدمای اطرافمو میشناختم، رمان نصفه نیمه رو هم از بنیامین گرفتم تا کاملش کنم

مروارید و آرمان و آرتا اومده بودن دنبالم تا برگردیم تهران، وسایلمو با کمک بچه ها جمع کردم ، دلم واسه ی آرتا ضعف میرفت واقعا دلتنگش بودم!

آرتا_ عمه ای جونم پاشو دیگه...مامانی و بابایی رفتناااا...

_چشم عزیزم ... اول یه بوس بده بعدم خوراکیای تو راهو ببر بده مامانی

اومد یه بوس داد و یه بوسم از لپم کرد و گفت:

آرتا_چششششششششششش عمه ای جون خودم

_شکمو بیا بروووو

بعد از خدافظی با بچه ها از ارمان خواستم تا منو بیره پیش بنیامین تا ازش خداحافظی کنم

بنیامین تو گالریش بود داشت جمع و جور میکرد! مگه دیگه اونجا کار نمیکرد؟! پس میخواست چیکار کنه؟

تو اتاق مخصوصش بود که اونروز بهم اجازه ی ورود نداد رفتم تا سوپرایزش کنم اما...

صحنه ای که دیدم منو سوپرایز کرد!

دستمو جلوی دهان باز شده از تعجبم گرفته بودم و دور خودم میچرخیدم و با حیرت دورو دیوارو نگاه میکردم...

پارت چهلو سوم

_ب...بنیامین!

با تعجب برگشت و با کمال حیرت منو دید!

_سلام!

با شکایت گفت:

_آرام! مگه قرار نبود نیای اینجا؟!!

بی توجه به لحنش گفتم:

اینا...اینا...یعنی اینا همشون منم؟!

کارتون به دست اومد کنارم ایستاد و گفت:

آره ... اینا همش تویی

اروم زیر لب گفت:

زندگی یم رویای خامی بیش نبود

درو دیوارای اتاق سرتاسر پر بودن از عکسای من تو حالتای مختلف... نمیدونم
اما به معنای واقعی عاشق بود... یاد کارم افتادم:

بنیامین...من اومدم خدافظی

ا! چه زود! کجا؟ حالا مونده بودی

_نمیشه 35 روز دیگه وقت دارم... الان 10 روز گذشته این 25 روز مال خودم
باشم_

_ آرام... بسه چرا انقد نا امیدی 25 روز تا چی؟ چرا درست نمیگی؟

_هیچی بیخیال

_آرام... اهل سرزنش و نصیحت نیستم اما تو همه ی زندگی... مراقب قلبت باش! برو خانوم! برو ولی منتظر باش! به زودی میام و بازم تلاشامو میکنم

لبخندی با مهربونی نثارش کردم چقد حرفاش به دلم نشست... ادامه داد:

_آرام بهم یه قولی بده...

_چی؟!

_همیشه همینطور اروم باشی

_باشه.. قول میدم

یعدم از هم خدافظی کردیم و منم رفتم تا برگردیم تهران
پارت چهلو چهارم

امروز شنبه بود و داشتم با نکیسا از مطب دکتر بر میگشتم که تو راه وسط
تعریفامون تلفنش زنگ زد:

_ الو... سلام خاله

..._

_ مرسی شما خوبی؟!

..._

_اره اونم خوبه داریم از دکتر بر میگردیم

..._

_ شیرینی؟!

..._

_چشمت روشن خاله آذر

..._

_چشم میگیریم...رو چشمم

..._

_باشه، سلام برسونید

..._

_خدافظ

برگشت روبه من :

_خانم باید بریم شیرینی فروشی، مهمون ویژه داریم

_مهمون چه ربطی به شیرینی فروشی داره؟!

_عجب کم عقلی شدیا تو! اونوقت من به سامی بیچاره غر میزنم که خنگی!خب

میریم شیرینی میخریم دیگه!

پارت چهلو پنجم

_ به ما چه منصور خریدای خونه رو میکنه! بابای من تا حالا بجز خاستگاریش

شیرینی فروشی نرفته من برم!؟

_این شیرینی فرق میکنه ...چون تو باید ببری

_چرا؟؟!!

_دستور از بالاس

_باشه...حالا برگرد تا نکشتیمون

روشو برگردوند ، دوباره حرفای قبلمونو وسط کشیدم

_نکیسا

_جانم

_یه چیز بگم؟

_ بگو

با یه حال مبهم که مونده بودم بگم یا نگم بالاخره گفتم:
پارت چهلوششم

_ کاش همیشه شیراز بودیم

نکیسا_ چرا؟!

_ ارامشی که پیش اون سه تا دختر تو خنده هاشون بود به دنیا می ارزید، اونجا خیلی راحت تر بودم، از همه نظر مخصوصا پوششی که تو خونه ی خودمون باید رسمی باشه!

نکیسا دستش که روی دنده بود رو دستم گذاشت و انگشت هامو میون انگشتاش فشرد و گفت:

_ مطمئنی فقط همینه؟

_ راستش... نه!

_ بگو هر چی تو اون دل مهربونت میگذره بگو آرام...

_ نکیسا... انگار ... انگار... تنم... ریه هام... قلبم... مدت ها بود انتظار اونجا رو

میکشیدن... شاید باورت نشه اما برام بهترین روزام بودن...

_ببین آرام...یه چیزی بهت میگم ولی درک کن

_بگو

_رُهام برگشته... بعد از تصادف برای هر دوتون بلیط گرفته بوده تا برین اما اون اتفاق افتاد و تو نتونستی بری مجبور شدی بخاطر کارش بره... حالام اومده تا تهران بمونه پارت چهلو هفتم

_چی میگی نکیسا؟!... رهام؟!... اما...نه!

_آرام جان تا یه مدت مجبوری جون اون (کمی مکث کرد)...شوهرته!

بغضی که خیلی وقت از یادش رفته بودم دوباره به گُلوم چنگ انداخت...
تو تموم راه به بنیامین فکر کردم
رفتیم هم شیرینی خریدیم هم گل البته گل رو به پیشنهاد نکیسا خریدیم
تموم مسیر ذهنم پر بود از چشمای مشکی و نافذ پسری که ذهنمو مال خودش کرده بود... به حرفاش، حمایتاش، مهربونیای صادقانش، به اینکه داشت گالریو می بست و گفت دیگه گالری کار نمی کنه... حتما مغازه ای شاگردی ای چیزی میکنه دیگه طفلک...
رسیدیم به در خونه و در زدیم و وارد حیاط شدیم یه رونیز مشکی به جمع

ماشینای تو حیاط اضافه شده بود! حتما ماشین رهام بود! حیاط رو طی کردیم جلوی در ورودی خونه بوی اسپند و دود بینی رو نوازش میکرد. همه بودن حتی خانواده ی عمو محمد ... عمه گلرو... مامان و بابای نکیسا... سامی... هممممه! آرتام سریع اومد جلو و پرید بغلم و بوسم کرد با همه سلام علیک کردم آخرین نفر رسیدم به پسر قد بلندی که تا حالا ندیده بودمش رو به روش ایستادم بهش دست دادم :

_سلام

رهام_سلام خانوم
پارت چهلو هشتم

داشتم دستمو از تو دستش بیرون می آوردم که نداشت و دستمو کشید جلو که کنار خودش ایستادم ، قد بلند بود از بنیامین هم بلند تر بود منو تو بغلش گرفت و گفت:

_خدای من...چقد دلم واست تنگ شده بود آرام! باور کن دوریت خیلی سخته ! هر وقت اومدم پشت در بیمارستان موندم! مرسی که به حرفم گوش کردی و برگشتی.

هیچی نگفتم .. زیر اون همه نگاه خیره داشتم آب میشدم.. ادامه داد:

_بخشید عزیزم مجبور بودم برم... قول میدم دیگه تنهات نذارم ! همیشه

پیشتم! میدونم تنهایی سخت بود!

از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم:

_تنهایی؟؟؟؟!! نه! من تنها نبودم داداشم مروارید نکيسا سامی ... این همه آدم دورم بودن هیچ کودوم بخاطر کارشون منو تنها نداشتن

هیچ توجهی به چشم غره های مامان نداشتم و حرفامو با تحکم میزدم، رهام صورتش سرخ شده بود گفتم:

_بخشید دیگه عزیزم... منم هر کاری میکنم بخاطر آینده ی توئه!

پوزخندی مهمون لبام کردم و با عذر خواهی سمت اتاقم رفتم و لباسای تو خونه ایمو پوشیدم یه سارافون بلند با ساپورت و کفشای پاشنه 5 سانتیم لباسای تو خونه ایمون با لباس مهمونی هیچ فرقی نداشتم! داشتم موهامو شونه میزدم که در اتاق باز شد و رهام تو چهارچوب در قرار گرفت با عصبانیت گفتم:
پارت چهلو نهم

_اتاقه ها! لطفا در بزن!

_نامحرمی نمیبینم! بین ارام دارم بهت چی میگم...اون دفعه با اون کارت که زدی همه چیو خراب کردی تموم شد رفت...الانم وسایلاتو جمع کن تا بریم خونه

novelbaz.ir __ رمان اشتباه

_نمیام! اصلا مگه زوره؟! از کجا معلوم راست بگی؟

_دارم از الان باهات طی میکنم آرام تا هیچ بحثی نمونه خونه ی من مثل بقیه ی رادپویا ها نیست! یه سری قوانین خاص خودشو داره! رفتیم اونجا بهت میگم توام همیشه نیای چون من شوهرتم و میگم که باید بیای!

سکوت کردم اومد و چمدونی که همراهش بود رو داد دستم و گفت:

_فقط وسایل ضروری! بقیه ی وسایلات هستن...

بعدم از اتاق رفت بیرون و منم چند تا کرم و دارو هامو لباس زیرامو برداشتم و زیپ چمدونو بستم اما نتونستم بیارمش ارمان اومد بالا و گفت:

_خواهریم! حاضری؟ بعد از نهار باید با شوهرت بری تا برید سر خونه و زندگیتون پارت پنجاهم

_حاضرم... اما... میشه نرم؟

_شوهرته آرام جان همیشه که بهش چیزی بگی

_اما آخه...

_ول کن این حرفا رو آرام ... رهام پسر خوبیه... اگه بخوای تو هم میتونی دوستش داشته باشی

_خب چطوری

_دلشو بدست بیار... مردا زود رام میشن... این دیگه بستگی به تو داره...

_نمیدونم چطور

_یعنی خواهر 25 ساله ی من نمیتونه یکیو که واقعا دوسش داره رو دوست داشته باشه؟!

_من از این کارا بدم میاد آرمان!

_آرام! رامش کن! ا!رامش خوتو بهش تزریق کن...میدونم خواهرم ! درکت میکنم

اومد سمتم منو تو بغلش گرفت و اروم زیر گوشم گفت:

پارت پنجاهم

_حاضرم... اما... میشه نرم؟

_شوهرته آرام جان همیشه که بهش چیزی بگی

_اما آخه...

_ول کن این حرفا رو آرام ... رهام پسر خوبیه... اگه بخوای تو هم میتونی دوستش داشته باشی

_خب چطوری

_دلشو بدست بیار... مردا زود رام میشن... این دیگه بستگی به تو داره...

_نمیدونم چطور

_یعنی خواهر 25 ساله ی من نمیتونه یکیو که واقعا دوسش داره رو دوست داشته باشه!؟

_من از این کارا بدم میاد آرمان!

_آرام! رامش کن! ا!رامش خوتو بهش تزریق کن...میدونم خواهرم ! درکت میکنم

اومد سمتم منو تو بغلش گرفت و اروم زیر گوشم گفت:

پارت پنجاهو یکم

_می فهممت! هم تورو هم بنیامینو! هیچ چیزی جای تب گرم و آرام عشقتونو نمیگیره! اما این وسط یه دلایلی هست که نه تو میدونی و نه بنیامین! ببین آرامم... بنیامین پسر فوق العاده‌ایه... منم قبولش دارم... ولی اینو همه مون قبول داریم که تا حالا کسی نتونسته سرنوشتو تغییر بده! به خدا توکل کن...

_ارمان! من نمیگم بنیامینو یا رهامو میخوام... اصلا... من فقط میخوام چند روزی تنها باشم همین

_رهام کسی نیست که از حرفش برگرده! همیشه راضیش مگر به همون کاری که بهت گفتم.. باید دلشو بدست بیاری! توام بی محبتی نکن رهام دوست داره سعی کن دوستش داشته باشی

_اما...

انگشت اشارشو روی لبم قرار داد

_هیسیسیسیسی...

بعدهم بلندشدیم چمدونو بردیم تا بریم ناهار بخوریم. تو خونوادمون تا حالا بحث از عاطفه و احساس وجود نداشت از رفتارای مامان و بابا معلوم بود که به اجبار کنار همن ، خاندان ثروتمند رادپویا که فقط از تو خودشون دختر میگرفتن

و فقط به خودشون دختر میدادن... خانواده ای که گرفتار یه قانون سخت ازدواج شدن اونم اینکه نباید به جز فامیل با کسی ازدواج کنن همه سر سفره بودن و داشتن مدام رهام رو سوال پیچ میکردن که اوضاع اقتصادی تو آلمان چگونه بعدم بحث تورم و قیمتای گرون و توان خرید مردم... رهامم از قیافش معلوم بود اصلا راضی نیست که به این سوالا جواب بده با جوابای کوتاه همه رو دست به سر میکرد جوری به سوالاشون جواب میداد که سوال بعدی نباشه اما بابا و عمو دست بردار نبودن نداشتن یه لقمه ناهار بخوریم پارت پنجاهو دوم

یاد روزی افتادم که با نکیسا و سامی و سه تا دخترا و مریم جون (دکتر بنیامین) ناهار رفتیم خونه ی بنیامین اینا. بنیامین مادر جوون و مهربونی به اسم مهناز جون داشت و خواهر کوچیک ترش بهار که دختر ریزه ای بود... برعکس بنیامین و باباش مامانشو خواهرش ریزه بودن... بهار و مهناز جون مثل دوتا دوست بودن بهار همش از پسراییی که مزاحمش میشدن میگفت و از دوستاش تعریف میکرد و شوخی میکردن اما تو خونه ی ما همچین چیزی نبود... همه با هم رسمی بودیم و مامان بخاطر شوخی هایی که باهاش میکردیم سریع ناراحت میشد... خوش به حال بهار درسته تو یه آپارتمان ساده بودن ولی با هم صمیمی بودن و مهر بینشون حاکم بود... همیشه تا اذان رو میدادن مهناز جون پامیشد به نماز درسته هیچکودومشون نماز نمی خوندن ولی همون یه نفر بس بود... اینکه مهناز جون همش خودش غذا درست میکرد... اینکه بهار و بنیامین

میگفتن هیچ دستپختی دستپخت مامان نمیشه... اما ما تا حالا فقط غذاهای آفرین رو خوردیم چون زشته یه خانوم رادپویا وایسه پای گاز و غذا درست کنه... روزای خوبم شایدم بهترین روزام رو تو شیراز گذروندم؛ انقد با مهسا و آژند و نیوشا میخندیدیم که درد پام از یادم میرفت... انقد میخندیدیم که نکیسا و سامی دعوا مون میکردن...

خدایا کمکم کن دوباره به لحظه های شیراز برگردم... من نمیذارم من از همه چیزم میگذرم پارت پنجاهو سوم

من با رهام کنار میام... اگه قرار باشه تحمل میکنم... ولی نمیذارم بچم به این درد گرفتار شه! من این قانونو میشکنم... نمیذارم این ظلم ها ادامه پیدا کنه

_ آرام

رهام چند بار اروم روی دستم زد تا از خیالات بیرون اومدم

_ بله

_ غذاتو بخور به چی فکر میکنی؟

_ به تحریم ها و بسته شدن مرز و خوابیدن بازار سهام

بابا_ فکر نمی کنی بحث نیم ساعت پیش الان بحث درمورد چیدمان جدید

شرکته... خانوم هنرمند الان سراین فکر کن تا از رگیامون عقب نیفتیم

هه! دیدی! من مسخرشون کردم! ولی جدی نگرفتن! همش پول... شرکتای
رغیب... دشمنای...

غذامون تموم شد و از سر سفره پاشدیم روی مبلاى راحتی قسمت شرقى خونه
بودیم که رهام از جاش بلند شد:
پارت پنجاهو چهارم

_عمو جان... بابا... ببخشید من واقعا خستم... با اجازتون من و آرام میریم
خونمون

بیشعور! اصلا نظر منو نپرسید! من و آرام... غلط کردی... اصلا دیکتاتورى ارثیه
تو اینا...

_آرام جان خانوم پاشو بریم دیگه!

زن عمو ریما از جاش بلندشد و گفت:

_اچه پسرم چرا انقد زود شام بودیدا! وایسید حالا

_نه مامان خیلی وقته آرامو ندیدم دلم واسش تنگ شده... دیگه نمیخوام لغتش
بدم... بریم سر خونه زندگیمون... بسه این همه دورى

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

_هه! همچین میگه دوری انگار عاشق سینه چاک آرام بوده!
دستمو گرفت منم با بی میلی بلند شدم و از همه خدافظی کردیم داشتیم از در
خارج میشدیم که برگشتم تو خونه و سمت پله ها رفتم

رهام_ آرام کجا میری؟ بیا دیگه

_وایسا

_چی میخوای بگو تا بیارم
پارت پنجاهو پنجم

_ویلچرمو

_چی؟!

_ویلچر

_وایسا ببینم... الان ینی تو...

دستی کلافه تو موهاش کشید

_برو سوار ماشین شو تا خودم بیارمش

منم رفتم پایین و بنا به حدسم که درست بود سوار رونیز مشکی شدم و چند دقیقه بعدم رهام اومد و سوار شدیم و رفتیم . رسیدیم به یه برج بزرگ و از ماشین پیاده شدیم تا نگهبان ماشینو پارک کنه . از کنار مرکز خرید و کافی شاپ بزرگ ساختمان رد شدیم و من رسیدم به لابی اونجا منتظر رهام شدم تا با وسایلا بیاد .

رهام با چمدون و ویلچر من اومد تو اسانسور تو تموم مدت سکوت مطلق بودیم به طبقه ی هیجدهم که رسیدیم پیاده شدیم رفتیم توی خونه ی که درست رو به رومون بود پارت پنجاهو ششم

همه جای خونه رو با دقت آنالیز کردم همه چیز عالی بود! دیزاین فوق العاده... هر قسمت یه تنوع رنگی بود... شاد شاد! آشپز خونه ی سبز و طوسی عالی بود... پذیرایی گرم و قهوه ای.. TV روم بنفش... خونه ی بزرگی بود که همه ی این رنگا به چشم نمیومدن... شاید هیچ کس این مدلی خونه درست نکنه منم تا الان دوست نداشتم... اما الان میبینم عالی! اما... یه چیز نداشتم... اره کم بود!

_رهام!

_هوم؟

نگاش کردم که داشت با بطری آب سر میکشید! اه ! معلوم نیس آب چند وقت

پیشه و این اینجوری با لذت میخوره!

_ اینجا یه چیز کمه

_ چی؟ حموم؟ دستشویی؟ اتاق خواب؟ چی؟!

_ کارگر...

آب شکست تو گلوش سریع رفتم زدم پشتش.. چیشد پس؟... ای بابا... نکنه
داره میمیره؟!
پارت پنجاهو هفتم

یکم دیگه آب خورد تا سرفش بند اومد برگشت رو به منو گفت:

_ کمه؟ کارگر کمه؟!

_ آره خب... زشته رادپویا باشی و کارگر نداشته باشی

_ ببین آرام بذار همین الان یه چیزی رو بهت بگم... زندگی من با بقیه ی
رادپویاهایی که دیدی فرق داره! نه مثل اونا دوس دارم که تو باغ و ویلا زندگی
کنم؛ نه دوس دارم کسی تا کمر واسم دولا راست شه؛ نه خوش دارم غریبه ها
تو خونم بیان؛ در ضمن هیچ دوس ندارم تو خونه کفش بیوشم و با پیراهن
رسمی راه برم... حال و حوصله ی کار گر و گیس و گیس کشیم ندارم!

با خوش بینی نگاهش کردم... عالی! حداقل اگ قراره سرنوشتم این باشه یه اشتراکاتی داریم! بهتر شد... ادامه داد:

_راستی آرام! از جعفری شنیدم کمتر از یه ماه دیگه باید بری عمل؟ آره؟

_اره اما نمیرم

_خودت هر طور صلاح میدونی حرفم چیز دیگس ... تا این مدت که خودت هستی بعد از اونم یکیو میارم تا من خونه نیستم کمک حالت باشه... بعد از اینکه خودم اومدم اون میره پارت پنجاهو هشتم

_نه اون موقع نمیخوام کسی بیاد تا اومدن خودت صبر میکنم

_پس تو هم مخالف رادپویا هایی؟!

_کااااملاً

بعدم لبخندی به روم زد و دستمو گرفت تا باهم بریم خونه رو ببینیم

پارت پنجاهو نهم

باهم کل خونه رو گشتیم آخرم رفتیم اتاق خوابمون یه تخت بزرگ دونفره توش بود با کلی وسیله و کمد و این چیزا اتاقی با دیزاین سفید و کرمی نگاهش بهش انداختم داشت لباساشو عوض میکرد

_حیا هم خوب چیزیه! حداقل یه کلمه بگو

_نامحرمی نمیبینم

فکری که تو سرم بودو به زبون آوردم:

_راستی میدونم این ازدواج کاملا اجباریه! نه من نه تو ازش رضایت نداشتیم

_خوبه حداقل تو یکی میدونی

_آره... ازت میخوام یه سری قوانین داشته باشیم

_موافقم اول تو بگو

_اینطور نه! تو برو بیرون من لباسامو عوض کنم... لباس راحت بپوشم اشکال نداره که؟

_ نه چه اشکالی منم با لباس راحت ، راحت ترم... ولی چرا باید برم؟

_ خب من راحت نیستم
پارت شصتم

سری تکون داد و رفت بیرون منم یه باوز آستین سه ربع و یه شلوار راحت پوشیدم! به خاطر خاکای روی زمین یه جفت صندل پوشیدم و به سمتش رفتم روی مبل راحتی بنفش نشسته بود انگار تازه متوجه حضورم شده بود سرشو آورد بالا:

رهام_ خب تو اول شروع کن

_ اولین قانون زندگی راحتی! یه زندگی معمولی مثل بقیه! بین رهام من و تو در امتداد یه اجبار در کنار همیم ... از هم بدمون نمیداد ولی این ازدواج بر خلاف بقیه نه خواست تو بوده و نه من ! میدونم که توام اگه بر اساس میل خودت بود منو انتخاب نمیکردی... درسته؟!

_ خب آره...

_ میخوام اینو بگم... حالا که سرنوشت مارو کنار هم گذاشته باید باهاش کنار بیایم تا سرو صداهای اطراف تموم بشه! میدونی حافظه مو از دست دادم اصلانم دوست ندارم بدستش بیارم... پس لطفا سعی نکن کمکی کنی! تا کمتر از یک ماه دیگه قراره روی اون ویلچری که آوردیش بشینم! تا این مدت لطفا منو

به حال خودم بذار! ما قراره کنار هم زندگی کنیم پس کاری نکن حرمتامون از بین بره و از هم دلزده بشیم... میدونم لجوجی... اما با من نباش چون از تو بدترم! بعدم تا وقتی سرپام کسی حق نداره پارت شصتو یکم

تو این خونه کار کنه... وقتی از پا افتادم یه کاریش میکنیم. تو مسائل زندگیمون نه خانواده ی من نه خانواده ی تو حق دخالت ندارن... راستی رهام ببین یه چیز میگم خوب گوش کن دوتا گوشم قرص بگیر تا بفهمی چی میگم... تا این مدت هیچ کدوممون حق بی حرمتی و "خیانت" رو نداریم... فهمیدی؟! هیچگونه! نمیگم شوهرمی با چنگ و دندون نگهت میدارم ... نه... ولی حوصله ندارم هرکی اومد بگه شوهرت با فلانی بود شوهرت بهمان جابود!

رهام تو تموم مدت حرفای من ساکت به فرش خیره شده بود... انقدر نگاهش تیز و عمیق بود که داشت فرشو سوراخ میکرد

رهام_حالا بذار من بگم

_بگو

_از این زندگی به قول تو اجباری چیز زیادی نمیخوام... فقط یه چیزی که تو رویام بوده! حرف اقتصاد ممنوع! تو خونه لباس کثیف و نامرتب و شلخته... در کل هررررچی! هر طور دوست داریم....

اومد کنارم نشست دست چپم که روی مبل بود رو گرفت با نگاه سنگینی که روم بود برگشتم سمتش:

_آرام! من ازت هیچی نمیخوام فقط واسم همسری کن... واسم مادری کن...
واسم خواهری کن... من آرزوم داشتن پول نیست! نه! من آرزوم داشتن
خونوادس! بعد چند وقت باهم میریم! اگه پام باشی میریم دور از دست این
جماعت گرگ! آرام...
پارت شصتو دوم

من و تو قربانی این خانواده ی خود خواهیم...! توروخدا آرامشی که تا الان
نداشتموذتو بهم بده! آرام ما همو دوست نداریم! نه تو منو نه من تورو! اما بیا
یه کاری کنیم این چندسال و کنار هم آروم زندگی کنیم بعدش اگ تونستیم از
هم جدا میشیم!

حرفاش یه طوری بود! یه جور خاصی! یه حالی که منم داشتم! بعد از اینکه از
شیراز برگشتم اولین باری بود که بدون سرخر زندگی میکردم

_ببین آرام من نه بچه ای ازت میخوام نه چیز دیگه ای! هیچی! نمیخوام اگه یه
روز جدا شدیم یه بچه آواره بشه! من میرم اگر بیای توروهم میبرم...اما... جلوی
مامان اینا چی؟

_نمیفهمن! من حوصله ی نقش بازی کردن ندارم... همینه که هست... بعدم
ایشالا به سلامت بری

_ ممنون خانوم

بعدم لبخندی زد... دستمو از تو دستش بیروت کشیدم و TV رو روشن کردم...
قطع و وصل بود... آره خب خیلی وقته روشن نشده برگشتم سمتش:

_رهام؟!!

_جانم؟!!

پارت شصتو سوم

_جای جاروبرقی و دستمال گردگیری اینا رو بگو یه دستی با هم به این خونه
بکشیم

_چی؟!!!!

_گفتم دستمال و جارو برقی! تعجب داره؟!!

_آخه! چی بگم والا... خیلی خب با من بیا

بلند شد و منم پشت سرش بلند شدم اون جلو بود و منم پشت سرش . یکم
که فکر کردم دیدم اینجا واقعا کثیفه و باید تمیز بشه. پشت سرش به اتاقی که
ته خونه بود رفتم یه اتاق با دیزاین سفید و مشکی... جلب بود به سمت کمد

دیواری رفت و در ریلی شو کنار زد و یه جارو برقی از توش دراورد بعدشم از ته
کمد یه ساک بزرگ دراورد

رهام_ بشین خسته میشی

نشستم روی صندلی ای که توی اتاق بود... ساکو گذاشت کنارش و شروع کرد
به خالی کردنش؛ چندتا دستمال حوله ای توش بود فکر کنم آفرین همیشه با
این چیزا گردگیری میکرد

_اره اره همین بنفشه رو بده واسه پذیرایی

بنفشه رو کنار گذاشت و از ته ساک یه دستمال آبی و یه جفت دستکشم بیرون
کشید

پارت شصتو چهارم

که سریع گفتم:

_اینم واسه آشپز خونه

_دیگه چیزی نمیخوای؟ اگه میخوای برم بخرم؟

_تو پاشو حاضر شو تا تو حاضرشی منم یه نگاهی میندازم و لیستو بهت میدم

رفت سمت اتاق خواب مشترکمون تا حاضر شه ... منم رفتم سمت آشپز خونه و همه جا رو نگاه کردم از توی باکس یه ورق و خودکار دراوردم و هرچی میخواستیم رو نوشتم تا بخره. فقط خیلی از چیزا رو بلد نبودم باید از آقرین میپرسیدم. لیستو دادم بهش رفت تا بخره. منم رفتم جارو برقیو از تو اتاق اوردم . دستمال ها رو از تو کاورشون بیرون آوردم و دستکشام دستم کردم... پایین شلوارمو تا زدم بالا تا یه زانوم رسید. پایین لباس گشادمم یه گره زدم تا جمع و جور بشه... وایلی شبیه کلفتا شده بودم! یه ربعی طول کشید تا اومد رفتم تا درو باز کنم

رهام_سلام بفرمایید اسنم سفارشاتون

_سلام بیاتو سرده... همه شو گرفتی؟

_آره

_مرسی

پارت شصتو پنجم

اومد داخل و رفت سمت اتاق خوابمون اا لباس عوض کنه تو حالت رفتن گفت:

_آرام دست به چیزی نزن تا پیام مواظب باش

_باشه

وسایلا رو از جلوی در برداشتم و سمت آشپز خونه بردم . یکم دوروبرمو نگاه کردم اینجا همیشه جای وسیله ها رو عوض کرد آخه هرچیزی با توجه به تناسب رنگ کاغذ دیواریشه

رهام_خب اومدم ... تقسیم کار کن

_خب... توبرو دستشویی ، منم گردگیری میکنم... تو جاروبرقی کن تپ این حین منم میرم آشپز خونه بعدم خودت سرامیکار رو طی بکش.نظرت؟

رهام_اممممم... خب خیلی زیاد و سخته!

_! غر ممنوع! پاشو ببینم

اون راهی شد سمت دستشویی و منم رفتم و با دستمال و شیشه پاک کن افتادم به جون وسیله ها.همه جا تموم شد رفتم سمت اتاق خوابمون! یه چرخ دوره خودم زدم ! خیلی عالی بود !
پارت شصتو ششم

روی درواور و صندلیشو و دوتا میزای گرد کنار تختو گردگیری کردم بعدم قسمت چرمی تاج تخت بعدم ملیه های کنار تخت و تورهای آویزونشو دراوردم تا بشورم... نگاهم به ویلچر گوشه ی اتاق افتاد ! خدایا!!! نفس عمیق کشیدم تا انرژی منفیو از خودم دور کنم.. به سمت پذیرایی رفتم رهام داشت جارو برقی

میکشید! هه! قیافه شو! جذاب بود یه مرد بور و سفید با صورت استخوانی! اصلا شبیه ایرانیا نبود!

_خسته نباشی

سرشو آورد بالا و نگاهم کرد

رهام_مرسی همچنین! آرام چه بامزه شدی!!!

_من؟!... اره توام همینطور

به سمتش رفتم تا کارشو ببینم

رهام_ارام

_بله

_یه چیز جالب بگم

پارت شصتو هفتم

_بگو

_تا حالا هیچ رادپویایی رو این شکلی ندیدم!

بعدم هر دو زدیم زیر خنده ! راست میگفت بیچاره حق داشت! من تو خونه با
کفش پاشنه 12 سانتی راه میرفتم اما حالا!!!!

_نظرت چیه عکس بگیریم بذاریم تو اینستاگرام

_آرام خداهشاهده مامانم و مامانت دغ کیکنن!!! خونشون گریبان گیرمون میشه
ها!

_اره ... حالا مامان اینا هیچی... فلور و نجمه و حسنا و... اووووه همه ی فامیل
بهمون تف میندازن..

دستمالی که دور سرش بود رو پرت کرد سمت منم گرفتم پرتش کردم سمت
خودش هنوز لبخند داشتم که اومد کنارم ایستاد:

رهام_ارام بخدا این چال گونت خیلی خوشگله! به تیپ کارگریت نمیادا!

بعدم روی چال گونمو بوسه ای زد و رفت ! تو بهت کارش بودم! آخه این چه
کاری بود پسر خوب؟؟!!!

_رهام ... دیوانه ای تو

در جواب حرفم چشمکی زد و رفت سر کارش . تو آشپز خونه داشتم خاک گازو

میگرفتم رفتم تا ببینم چیکار میکنه... وایای! فقط زینو زده! همه ی مبلا موندن!
داد زدم:

پارت شصتو هشتم

رهااااااااااا!!!!

سریع جاروبرقیو خاموش کرد و اومد:

بله؟ چرا داد زدی؟!

این چه طرزشه؟! برو آشپز خونه جارو رو بده به خودم

نمیخواه سنگینه خودم تمیز میکنم

بده من د شب شد بچه جان!

جارو برقیو آورد و با توجه به پاهام با ملایمت و وسواس کامل پذیراییو جارو کردم خواستم کاناپه رو جا به جا کنم اروم بلندش کردم ... تکونم همانا و داد زدن منم هماناااا... آیی پاهام! مامان پاهام!
رهام سریع اومد و جاروبرقیو خاموش کرد و نشست جلوم

خوبی؟! آرام چرا رنگت پریده؟!

_پام...

_چیشده پات؟! الان چیکار کنم و بگو تا همونو انجام بدم

_گوشیمو بردار شماره ی جعفریو بگیر آدرس بده بگو بیاد
پارت شصتو نهم

از زور درد اشکام بی ارداه می اومدن خدایا خودت کمک کن! وای خدا! پام!
آروم ریختن اشکام تبدیل شد به هق هق بلند! فقط گریه میکردم و دندونامو
روی هم فشار میدادم! نفهمیدم چقدر گذشت که جعفری با اون قد کوتاهش
اومد ایستاد بالای سرم...

_سلام

جعفری_سلام دخترم! خوبی؟! آخه من چی به تو بگم باباجان!؟

_دکتر توروخدا کمک کنید دارم میمیرم

اومد بالای سرم و کیفشو گذاشت کنار و وسایلاشو درآورد و آمپولشو زد... به
کمک رهام پای چپمو کمی تکون داد:

جعفری_میتونی پاشی؟

من از زور درد نای تکون خوردن ندارم این می‌گه میتونی پاشی؟!

جعفری_خب باباجان اینجام که همیشه باید بری یه جا بشینی که نرم باشه

رهام اومد جلو و یه دستشو انداخت زیر زانوم اونیکی م زیر گردنم... منو بلند کرد و تو بغلش گرفت
پارت هفتادم

به سمت اتاق خوابمون رفتیم منو روی تخت گذاشت و آروم پتو رو روم کشید.
دارویی که بهم تزریق میشد تا حدودی خواب آور بود واسه همینم زود خوابم برد

لای پلکامو اروم باز کردم... گرسنم بود به سمت پذیرایی رفتم و همه جا رو نگاه کردم... اومممم! کل خونه برق افتاده بود! صداهای عجیب غریب به گوشم میرسید گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم.. به سمت منبع صدا برگشتم:

_دارم گم می شم توی رویای تو
خودم رو میخوام با تو پیدا کنم
حضورت رو یه آن نشونم بده
که این آن و عمری تماشا کنم

...

زمین گیرتم اوج پرواز من
بیا ایمنو به دستم بده
به عمری به عشق تن ندادم ولی..
بیا با یه لبخند شکستم بده
پارت هفتاد و یکم

خود تو فقط از خودت بهتری
تو هر لحظه از قبل زیبا تری
تو تنها کسی هستی که با ننگات
منه خسته رو تا خودت میبری
خودتو فقط از خودت بهتری
توهر لحظه از قبل زیبا تری
تو تنها کسی هستی که با ننگات
من خسته رو تا خودت میبری
...

تویی که یه دریا امیدی برام
مثل حسرتی بیکرانم نکن
بگیر از من این زندگی رو ولی..
دیگه با خودت امتحانم نکن
دیگه با خودت امتحانم نکن
بذار عمری نزدیک باشیم به هم
تو از حرمت این سکوتت بگیر
من از دردهایی که دارم بگم

خودتو فقط از خودت بهتری

پارت هفتاد و دوم

تو هر لحظه از قبل زیبا تری

تو تنها کسی هستی که با ننگات

منو عمری ماه عسل میبری

(سکوت_بابک جهانبخش)

بعدم دستشو از روی پیانوی بزرگ و مشکی برداشت.. بی اختیار دستام بالا رفتن

و واسش دست زدم.. عااالی بود! تعریف صداشو از همه شنیده بودم ولی نه

تا این حد!!

بلند گفتم:

_عااالی بود

بلندشد اومد پیشم ایستاد

_مرسی ببخشید بیدارت کردم

_نه دیگه ساعت 9 شبه دیگه باید پا میشدم...راستی صدات خیلی خوبه

_مرسی عزیزم... بذار الان زنگ میزنم شاممونم میارن

novelbaz.ir __ رمان اشتباه

_مرسی پس من میرم یه دوش بگیرم.. راستی لباس چی؟ حوله؟

_همه چیز تو کمد داری هر چی کم بود فردا میریم تا بخری

_باشه مرسی

پارت هفتادو سوم

راهی اتاق خواب شدم رفتم سمت حمام و یه دوش گرفتم و اومدم

_عافیت باشه خانوم

_سلامت باشی مرسی

به خونه اشاره کردم و ادامه دادم

_اینا رو تنها تمیز کردی؟

_آره

_مرسی.. خیلی تمیز شده برق میزنه

_خواهش خانوم... وظیفه بود

صبح با صدای تق و توق های رهام پا شدم! اه! یا این کشو رو میکوبید یا اونیکی رو یا در کمد مییست! یا ادکلن میزد! اه!

_رهام

_بله... سلام بیدار شدی؟

_بیدار نشدم بیدارم کردی
پارت هفتادو چهارم

_بخشید بخواب من رفتم

_وایسا صبحونه خوردی؟

_نه! میرم شرکت یه چیزی میخورم

_وایسا خب اینجوری نرو

_نه ولش کن به صبحونه عادت ندارم بخواب خدافظ

_خدافظ

دوباره رفتم زیر پتو و خوابیدم ، اما یه ربع نشده بود که از خواب پریدم ... هر کاری کردم خوابم نبرد اه خداخت کنه رهام نداشتی بخوابم! بیخیال خواب شدم و بلند شدم. ساعت 9 بود رهام امروز دیر رفته بود... هر روز ساعت 7:30 میره. دلم عجیب واسه نکيسا تنگ شده بود... رفتم دست و صورتمو شستم و سریع گوشیمو برداشتم و شماره ی نکيسا رو گرفتم:

_الو

نکيسا_الو سلام خانوم بی معرفت

_سلام نکي خب زنگ زدم ديگه
پارت هفتادو پنجم

نکيسا_بله انقد بايد بگم تا زنگ بزنی... بیخیال آرام چطوری؟

_فداتم مرسی تو خوبی؟

نکيسا_اره ... آرام

_جانم

نکيسا_دلم تنگيده واست بيشعور

_اره بخدا منم! پاشو بیا اینجا

نکیسا_اخره مامانت اینا خواب نیستن؟

_اونا به من چه؟ من دیگه اونجا نیستم

نکیسا_چی؟!!!!

از جیغ بلندش پرده ی گوشم پاره شد

_د کوفت! یکم آرام باش دختر

نکیسا_زود باش آرام بگو تا خرخره تو نجویدم! دختره ی احمق نکنه..!

_نه نه نه! ادرسو واست اس میکنم پاشو بیا اینجا

پارت هفتادو ششم

نکیسا_ok زود باش پس

_بای!زود بیا!

قطع کردم تلفونو بعدم ادرسو واسش اس کردم . خودم پاشدم و دستی به سر

و روم کشیدم و لباسامو عوض کردم و کمی میوه شستم .. هنوز خستگی تو تنم
مونده بود ولی واسه نکिसا از دل و جونم میذاشتم.. حدودا نیم ساعتی گذشته
بود که در به صدا دراومد رفتم تا بازش کنم بهش گفتم طبقه چندمیم و کدوم
واحد تا خودش راحت پیدا کنه.. این سه چار روز دل خوشی از رهام نداشتم
یه مدل خاصی بود..یه روز اروم بود یه روز بی اعصاب! مثل روزی که اولین بار
دیدمش اولش عصبانی بود ولی بعدش اومدیم خونه مهربون شد
زنگ زده بودن رفتم تا درو واسه نکيسا باز کنم که انگار از اداره پست اومده
بودن

_سلام بفرمایید

پستچی_سلام خانوم .. ببخشید اینجا خونه ی اقای رهام رادیویاست؟

_بله همسرم هستن

پستچی_ خانوم این بسته مال ایشونه لطفا اینجا رو امضا کنید

_بله حتما..ممنون

پارت هفتادو هفتم

بسته رو گرفتم و صفحه رو امضا کردم .. بسته ی جالبی بود یه بسته ی قهوه ای
و آبی فوسفوری... خیلی خوشگل بود
ینی کار کی میتونه باشه!ای بابا ذهنم درگیر شد!

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

بیخیال هیچ کارتیم نداره حتما از قبل با رهام هماهنگ شده
داشتم در و میبستم که دستی مانع شد دیدم بینم کیه که واای!
پاک. یادم. رفته بود نکپسا اومده اینجا تا دیدمش بسته رو روی میز کنار دستم
گذاشتم و محکم بغلش کردم... خدایا چقد دلم واسش تنگ شده بود!

_ آراااام!

_ جانم؟ واای نکی! دلم خیلی تنگ شده بود...

_ بخدا منم! ببخشید تقصیر سامی شد با این مسافرتای طولانیش

_ بیخیال بیا بریم تو

از بغل هم اومدیم بیرون اون رفت تا منم درو بیندم.. همین طوری سر می
چرخوند تا کل خونه رو ببینه

_ واای! آرام اینجا عالییه! هر جاش یه مدلیه! هیچ وقت دل زده نمیشی

_ اوهوم! خوش رنگن! منم بدم نمیداد

_ آشپزخونه شوووو! من میرم اتاقا

بعدم رفت سمت دوتا اتاق انتهایی خونه

پارت هفتاد و هشتم

_ خدااااااااااا! آرام! اتاق خوابت مثل این پرنسس‌ساز! این یکی اتاقه مال مطالعس؟ اوووه چقد کتاب دارید

_ اینجا که به خوشگلی خونه ی تو و سامی نیست که!

_ اختیار داری خانوم خونه ی مام مال شماس

عززیزززم! من عاشق این دخترم! واقعا به سامی حق میدم اینطور دیوونش باشه! یه دریا شور و اشتیاقه!

_ آرام خونت خیلی خوشگله بهت تبریک میگم دختر

_ مرسی بشین تا الان میام... پالتو و شالتم بده من

_ نه خودم میارمشون بریم تو آوردن خوراکیا کمکت میکنم

_ پر رو یه تعارف نکنی؟! بگو نه ممنون بشین اومدم خودتو ببینم

_ نه بابا مگه خونه ی تو تعارف برداره؟!

یعدم هردو خندیدیم از خنده هایی که تو شیراز میکردیم... من میوه ها رو

گذاشتم رو میز اونم قهوه ریخت

پارت هفتادو نهم

_ارام اول یکم اهنگ بگوشیم بعد بارهم بحرفیم نظرت؟

_موافقم پس بذار فلش فارسی بیارم

_زودبیا

رفتم سمت کمدم و بعد از کلی گشتن به فلش که تو وسایل شیرازم بود اوردم و زدیم به اسپیکر بعد از اینکه شاداشو زدیم رفت رسیدیم بهش:

_نیستی ببینی که چی داره میگذره تو دل من واسه دیدن تو/ نیستی ببینی
چشمای کسی رو که خیره شده به رسیدن تو/ وقتی نباشی صدای گذشتن ساعتو
میشمارم/ حرف میزنم با عکس تو من تورو اینجوری دوس دارم/ درد دلامو به
عکس تو میگم و چیزی نمیگی به اشکای من/ می ریزه اشکام اما تو نیستی که
ببینی یخ زده دستای من/ حس میکنم غمو بارون نم نمو اینکه تو دلسردی/ قد
یه دنیا دلم گرفته چی میشه برگردی
پارت هشتادم

_ای کاش.. اونکه منو تنها گذاشت/ بدونه کی میمیره براش/ کیه عاشق
سادگیاش/ کی مته من / تورو دوس داره قد چشاش/ این فاصله سخته براش/
این دوری تموم بشه کاش...

نمیدونم یه عالمه حرف توش بود.. بغضم یادم اومد.. حال خوشی نداشتم
بهترین وقت واسه دردو؟ و دل بود.. نگاهی به نکیسا انداختم که به یه گوشه
خیره شده بود و حسابی هم تو فکر بود

_نکیسا

_جانم

پارت هشتادو یکم

_خیلی خوشحالی؟

_از چی؟

_اینکه من زن رهامم

_خب اره عزیزم تو هرجا راحت باشی منم خوشحالم

_ولی من نیستم

_آرام! بسه! از فکرش بیا بیرون! اصلا نباید دیگه بهش فکر کنی. میدونم حالتو

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

درک میکنم اما بعضی وقتا ادما مجبورن کنار بیان...

_نه! فکر اشتباه نکن من به بنیامین فکر نمیکنم ! اصلا! من فقط دوس داشتم این کمتر از بیست روزو تنها باشم...

_آخه چرا عزیزم؟ تنهای چی؟ مگه ادما میتونن تنها باشن؟

_نمیدونم تا چند وقت دیگه گه تنها میشم معلوم نیس چی میشه

_نمیشی! مطمئن باش! رهامم میتونه دوست داشته باشه میدونم اخلاق خاصی داره اما خیلی مهربونه پارت هشتادو دوم

هر دو به رو به رو خیره شده بودیم . خدایا چه درد بدی دارم! هر دو به موسیقی ارومی که فضای خونه رو دربر گرفته بود گوش میدادیم

_بی تو مثل یه دریام

که غرقم توی دردام

خستم از اینهمه بغض بی سرانجام

غمتم تنها ترم کرد

رفاقت کن و برگرد

که از تو جز خودت هیچی نمیخوام

من ... لبه یه پرتگامم و...

غربت یه بیراهمو
تو حواست نیست
غم داره من دنبالمو
حرف یه شهره حالمو
پارت هشتادو سوم

تو حواست نیست

...

مثل پنجره ای کهنه
که وا میشه رو به دیوار
یا عکسی خاطره انگیز
که جا مونده زیر اوار
دلم خیلی گرفته
من از خودم... که بی چشمات
تو زندگیم فقط مردم
منی که خودمم گاهی
بی تو به جا میاوردم
دلم خیلی گرفته
(حواست نیست_ بابک جهانبخش)

وقتی سرمو اوردم بالا دوتا چشمو دیدم که نگاهم میکردن دوباره سرمو انداختم
پایین
پارت هشتادو چهارم

با صورت کاملا خیسم به پاهام نگاه کردم.. به شلووار سورمه ایم که جای قطرات اشکم روش شوره بستن..
خدایا هیچکس حالمو نمیفهمه..

نه مامان دارم! نه بابا! نه یه خواهر! همه کسم نکیساس و مروارید! حتی تا اینجا فهمیدم امیدیم به رهام نیست! همه شون کنارمن اما ندارمشون! مادر؟! هه!
فقط اسمشو یدک میکشه! هر روز میتونه دوستاشو دعوت کنه تا وسایل جدیدشو نشون بده اما من چند روزه خونه ی رهامم هیچ کدوم جز ارمان نیومدن! پدر؟! فقط شرکته! رهام تو شرکت اونو بیشتر از من میبینه! من پول واسه چیمه؟ هان؟! من ثروت واسه چیمه؟! من یه دخترم! یه دختر متاهل! من محبت میخوام! یه نفر که بهم گوشزد کنه چقد دوسم داره! یه مادر که واسش درد و دل کنم! یه پدر که حالمو بپرسه بگه جیگرگوشم مرده یا زنده س؟
حالا دیگه چشمم به پیلچر گوشه ی خونس! هر لحظه داره بیشتر به من نزدیک میشه! اره اغوش میخوام! ویلچرم! هم میشه پام هم همدمم! خدایا کمکم کن!
خدایا تورو دارم! درسته یه وقتایی فراموشت میکنم اما تا جایی که بشه به یادتم! پیشمی مگه نه؟! اره؟! بگو اره!
اره من دارمت! اونقدر که همه ی دوروبریام به دوستیمون حسودی میکنن..
انقد دوسم داری که محتاج هیچ محبتی نیستم... دلم میسوزه واسه خودم...
خدایا تنم رنجور شده! خدایا دستمو بگیر
پارت هشتاد و پنجم

توجهم به اهنگ کشیده شد که حالا وسطاش بود

_اروم اروم
ردشدی از من
من و احساسم
از یادت رفتن
هر کاری کردی تو
بازم عزیزی تو
هرکاری کردم که
به هم نریزی تو
...

چشماتو وا کن
من و نگاه کن
حالم خرابه... برام دعا کن
خبرنداری
از حال و روزم
مهمون قلبت... یکی دوروزم
پارت هشتادو ششم

مثل قدیما
منو صدا کن
حالم خرابه
برام دعا کن
خبر نداری
از حال و روزم

مهمون قلبت

یکی دوروزم

(منو نگاه کن_بابک جهانبخش)

_ارام جان بسه! چقدر گریه؟! اخرش که چی؟

_نکیسا بد دردی دارم! تو نمیفهمی من چی میگم

_ارام داری نگرانم میکنیا! چیزی شده؟

_چیز خاصی که نه ولی..پاهام

_عزیزم بسه چقد ناامیدی ایشالا عمل میکنی اونم خوب میشه

چیزی نگفتم همه همینو میگفتن و الکی روحیه میدادن

پارت هشتادو هفتم

_نکیسا امروز پیش پای تو یه بسته اومد

_بسته؟ بسته ی چی؟

_مال رهام بود

_اون جعبه قهوه ای و ابیه؟

_اره

_تولدش نیست؟

_نمی دونم

_بازش نکن تا خودش نیومده

_خیلی خب

بعدم هر دومون کمی خوراکی خوردیم و بلخره از غیبت هامون دست کشیدیم

_ارام جان من دیگه برم با اجازت.. سامی الان میاد خونه

_بمون زنگ میزنم سامی ام بیاد

_نه عزیزم اونم الان خستس رهامم میاد خوب نیست اولین دیدارمون این

شکلی باشه راستی اون مهمونیه رو یادت نره

پارت هشتادو هشتم

_وااای بخدا یادم رفته بودا! باشه چند شب بعده دیگه؟ باهم میریم

_باشه هماهنگ میکنیم

_ولی کاش میموندی

_نه دیگه برم خدافظ

_خدافظ

وقتی رفت یکم بیرونو نگاه کردم و طبقه مونو دید زدم و در و بستم داشتم
ظرفارو می شستم که زنگ در به صدا درومد
از چشمی نگاه کردم،رهام بود . درو واسش باز کردم اومد تو و باهام دست داد

_سلام

_سلام خانوم

_خسته نباشی

_مرسی ولی خیلی خستم

بعدم پالتوی کوتاه مشکی شو از تنش دراورد داد دستم داشتم میرفتم سمت
اتاق که دستمو کشید

_ خوشگل کردی خانوم

_ بودم

پارت هشتادو نهم

_ اون که صد در صد ولی خوشگل ترشدی

_ خسته ای چشات چپ میبینه

_ خیلیم تیزم! گریه کردی؟!

_ نه! براچی؟!

_ به من دروغ نگو آرام من میفهمم

دیگه نمیشد پنهان کنم گفتم

_ اوهوم

_ گفتم که بهترین پزشکو واست پیدا میکنم . آرامم چرا اون چشای همیشه
ارومت انقد بیتابه؟ چی میخوای بهم بگی؟

هیچی

مطمئن باشم

آره

پس برو

پارت نود

بعد از اینکه دستمو ول کرد دوباره با یه قدم خودشو بهم رسوند

میگم چیزه... خوشبحال من

چرا؟

که خانومم انقد خوشگله

مرسی

بعدم اومد اروم لاله ی گوشمو بوسید و رفت. هنوز تو بهت بودم. داستان جالب شد. راستی جعبه ی هدیه رو بهش نگفتم. رفتم پالتوشو از کمد اویزون کردم . اومدم پیشش تو پذیرایی نشسته بود منتظر غذا

_رهام

_جانم

_امروز واست یه جعبه اومد

_جعبه ی چی؟

_نمیدونم نام فرستنده نداشت فقط یه کارت توشه

_بیارش ببینم

رفتم جعبه رو از روی میز اوردم و دادم دستش خودمم کنارش نشستم . جعبه رو باز کرد توش یه عطر فوق العاده خوش بو بود که مارک المان بود.. جایی که رهام قبلا زندگی میکرد... انگار از خارج از کشور اومده بود یه کارت پستال توش بود

پارت نودو یکم

_آرام! من خیلی گرسنمه میشه غذا رو بیاری

بعدشم بی هیچ حرفی رفتم سمت اشپز خونه خدارو شکر وقتی نکیسا داشت میوه میخورد غذایی که از دیروز درست کرده بودمو گرم کردم. چون تا حالا آشپزی نکرده بودم خیلی مسلط نبودم هر دفعه ام ایرادم کمتر از قبل میشد

اینایم که درست میکردم از آفرین میپرسیدم
میزو چیدوم و رهامو صدا کردم . جعبه رو برد و بدون اینکه عطر رو ازتوش
درباره تو کمدش گذاشت یه دست لباس راحتی پوشید و اومد سر سفره
_ دستاتو شستی؟

_ بیخیال شو آرام

_ نه! پاشو! اول دستات بعد غذا

به ناچار رفت دستاشو شست و اومد سر سفره. غذا رو خوردیم و جمع کردم
ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی اومدم دراز کشیدم بخوابم که رهام صدام
زد سر جاش نیمخیز شده بود که برگشتم سمتش

_ بله؟!

پارت نودو دوم

_ هیچی

_ بگو

_ نه ولش کن

علاقه ای به کنجکاوی نداشتم واسه همینم بیخیال شدم و برگشتم سر جام که از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد... سرشو زیر گردنم برده بود و با هر دم و بازدمش هرچی مو تو تنم بود سیخ می شد واسه همینم برگشتم و انگشت اشارمو خم کردم گذاشتم زیر چونش سرشو به بالا هدایت کردم و دوباره برگشتم به حالتی و خوابیدم

_ماماااا! اخه مهمونی واسه چی؟؟!!

_زن عموت گفته به خاطر برگشتن رهام

_بابا ول کن توروخدا ماما من حوصله ی اینا رو ندارم

_نمیشه دارم بهت میگم فردا حاضر باش

_ااااااا! بااااااا!

پارت نودو سوم

_افرین دخترم به رهامم بگوها! حسابی خوشگل کنیدا! میخوام چشم فامیلا دربیادا! انقد که پشت سرتون حرف زدن! بعدم آرام دارم طی میکنم حواستون باشه ها!

_دیگه به چی؟!!!!

_هر چی تا الان دعوا کردید یعنی زن و شوهرید دیگه یه وقتایی دعواتون میشه و پیش میاد... واسه فردا شب همه رو کنار میذارید ... خوشم نمیاد فامیلا واستون حرف دربیارن

_کشششتی منو با این فامیلات ! چشم چشم چشم! حالام پشت خطی دارم کار نداری؟

_نه برو عزیزم! به رهامم سلام برسون!

_سلامت باشی خدافظ

اووووف بالاخره تموم شد! زیر لب غریدم:

_فامیلا! فامیلا! حرف در نیارن! چشمشون دربیاد! اه! دهن بینا! حالمو بهم زدن!

رهام_ باز چیشده؟! این فامیلا باز چکار کردن؟

_هیچی! مامان های مهربون من و جنابعالی برای اینکه ساعت جدید مامانتو که توش رگه های طلا داره و عقربه ها و عددش طلاییه رو نشون بدن به مناسبت اومدن تو مهمونی ترتیب دادن!!!

پارت نودو چهارم

زد زیر خنده و بلند بلند خندید... هناق... روآب بخندی... بین خنده گفت:

_خداییش این فامیلا فقط میتونن از پس تو یکی بر بیان! نگاه نگاه! چه حرصیم
میخوره! خداییش حرص میخوری خیلی بامزه میشی آرام

ایشی زیر لب گفتم و یه دفعه جرقه ای تو ذهنم زد

_رهام

همونطور که سرش تو لپ تاپ بود گفت:

_هوم؟

_لباس چی؟

_چی لباس چی؟

_من لباس ندارم توام نداری!

_خب چیکار کنیم؟

پارت نودو پنجم

_رهام به لحظه سرتو از تو اون لعنتی دربیار ببینم!

سرشو آورد بالا و عینکشو دراورد انداخت کنارش و گفت:

_بیا اینم از این لعنتی!

بعدم درلپ تاپو بست و دست به سینه نشست

_رهام دارم میگم فردا مهمونیه و لباس نداریم دیروز که نکिसا اینجا بود بهم
گفت الانم مامان گفت

_اها!!! الان باید بریم پیش خیاط مامان تو؟ یا مامان من؟ یا عمه محدثه؟

_رهام من از این ادا اصولا خوشم نمیاد میریم بازار

بعدم مثل زن عمو ریما لباسو غنچه کرد و گفت:

_نه! همیشه! تک پسر محمد از بازار لباس بخره؟! از جایی که از گدا تا شهری و
داهاتی میان و میخرن؟! دختر پیروز؟! از بازار لباس بخره؟! عمرا! حتما میخوای
یکی از دورو نزدیک ببندشون واسشون حرف دربیاره!!! اگه عره و عوره و
شمسی کوره لباساشون بهتر باشه چی؟

بعدم با دهن کجی خاصی نگاهم کرد که یاد اون استیکر دهن کجه افتادم!
پارت نودو ششم

بعدم هر دو زدیم زیر خنده . موبایل رهام زنگ خورد کد خارج از کشور بود
گوشیشو دادم:

_ بیا

_ کیه؟

_ کدش دو صفر داره

_ بده من

بعد از دیدن شماره با عصبانیت به سمت ترانس رفت و مشغول صحبت شد.
همونطور که چاییمو مزه مزه میکردم اومد

_ کی بود؟

_ از طرف املاک بود گفتن خونه خالی مونده و مشتری داره... منم گفتم حالا
دست نگه دارن

_ خيله خب چاییتو بخور سرد نشه

_ولش کن پاشو حاضر شو بریم بازار

_وایسا حالا میریم

_د ن د پاشو... هوا خیلی خوب نیست تا بارون نشده بریم
پارت نودو هفتم

_نه وایسا منتظر زنگ کسی ام

_ارام میگم پاشو

_رهام میگم نه

_به جهنم

بعدم دوباره تلوزیونو روشن کرد تو این چند وقت که پیشش بودم تقریبا هر روز
دعوامون میشد و هر روزم سر مسئله ای بحث میکردیم... آه خدا فقط 10روز
دیگه وقت دارم... فقط 10 روز تا ویلچر! پوووووف! چایمو خوردم . بلخره تلفن
زنگ زد:

_الو

novelbaz.ir __ رمان اشتباه

__الو سلام ببخشید خانم رادپویا؟

__بله سلام خودم هستم.. شما از طرف مینا جون زنگ زدید؟

__بله میخواستم بگم وقت گرفته بودید و به گفته مینا جون انداختمش فردا
صبح

__ممنون اتفاقا مهمونیمون فرداشبه

__بله؛ پس مینا جون فردا ساعت 8صبح میان خونتون
پارت نودو هشتم

__ممنون که اطلاع دادید

__خواهش میکنم خدانگهدار

__خدافظ

بعدم تلفونو قطع کردم پوفی از سر اسودگی کشیدم... رهامم تلوزیونو خاموش
کرد اومد بالای سرم انگار خیلی واسه بازار رفتن ذوق داشت!

__چه ذوقیم داری واسه بازار رفتن!!!!

_آرام! وای آرام! باورت همیشه اولین باره با یکی از اعضای خونوادن دارم میرم
خرید!

_ولی من تو شیراز با دوستام تجربش کردم

_منم وقتی ایران نبودم اره! اما حالا دارم با ... خونوادم...میرم

خونواده رو به طوری گفت که منم دلم سوخت واسش یاد شیراز افتادم که به به به
مانتوی حریر کرمی گیر دادم و بنیامین نداشت بخرم تا اینکه نکیسا رسید وقتی
دیدش عاشق رنگ کرمی ش شد ولی سامی که دید به اخم بد به نکیسا کردو
بلخره هر دو رفتیم اما تا اون دوتا سرشون...
پارت نودونهم

گرم بود یکی به دونه جفت هم برداشتیم و از هولمون پرو هم نکردیم زود
خریدیم و اومدیم! که بعدا فهمیدم سامی برده تقدیمش کرده به کمیته امداد! و
به جاش به دونه همون مدلی ولی با پارچه ی کرپ واسه نکیسا خریده! چه
روزی بود! مثل دزدا هر کی به کیفامون نزدیک میشد جیغ میزدیم!!!! با یادآوری
خاطرات شیراز لبخندی روی لبام نشست! روزای تکرار نشدنییم!هی!

_دیوونه شدی؟

_چی؟

_بیخود میخندی! بگو منم بخندم

_نه یاد سوتیم افتادم

_چه سوتی ای؟

_ای بابا زنونس همیشه بگم

_باش! صلاح کار خویش خسروان دانند

هر دو حاضر بودیم و باهم خارج شدیم رهام مثل این بچه ها ذوق
میکرد! داشت درو قفل میکرد که دید زدمش... از نظر تیپ و استایل. عااالی
بود! تنها چیزی که نداشت اخلاق بود!! اگه خوبش میکرد عالی میشد! اونوقت
منم تحملش میکردم!
سوار ماشین شدیم و اول از همه رهام ضبطو روشن کرد و شروع کرد باهاش
خوندن
پارت صد و صدو یکم

صدای ارامش بخش موسیقی تو تموم ماشین پر شده بود موسیقی ای که رهام
با پیانوش بعضی روزا میزد

_سردی ولی کنار تو..باشعله ها هم نفسم
شبی کویری ام ولی..با تو به بارون میرسم
تلخی ولی با بودنت..دیوونه میشم دم به دم
شیرینی زندگی رو..نفس نفس حس میکنم
ساکتی اماتوچشات..غوغای نوروشبنمه
میتروسم از رسیدن..اینده ای که مبهمه
باتویه دنیا شادی ام..اگرچه دوروبی کسم
از خشکی نگاه تو..به مرز دریا میرسم
دریا خود خودتویی..که غرق طوفان توام
شب غرق زیبایی میشه..وقتی نگاهت میکنم
(دریا_بابک جهانبخش)

به اینجا که رسید صدای ظبتو کم کرد و گفت

_راستی آرام

_بله

_تو چرا اسمت آرامه؟چرا اسمت دریا نیست تا این آهنگو تقدیمت کنم

_چه ربطی به اسمم داره!

_اخه اصلا قشنگ نیست

_به تو چه آخه مگه من تا حالا بهت گفتم رهام چقد مسخرس!

_این الان ارادت بود؟مرسی

_خواهش میکنم

بازم بحث و قد بازیای رهام و قهرای من! به در پاساژی رسیدیم و پیاده شدیم از اونجا لباس خیلی خوشگل و سنگینی برای فردا شب گرفتم بعدم رهام کت و شلوار مشکی و بلوز مشکی گرفت با یه کراوات تقریبا روشن که ترکیبی از رنگ لباس من بود...

خریدامون تموم شد رفتیم تا شاممونو تو رستوران بخوریم... بازم دعوامون شد اما با خنده ی رهام تمومش کردیم... بعدم با دستای پر از ساک برگشتیم خونه ... از زور درد نای تکون خوردن نداشتم تا اینکه رهام زنگ زد به جعفری و اومد آمپولشو زد و سفارشاشو کرد و رفت

پارت صدو دوم

خدایا یعنی داره چی میشه؟! فقط 10 روز دیگه مونده و من هنوزم اسم بیماریمو نمیدونم...!

خیلی زود فردا هم رسید و بنا به گفته ی دختره مینا ساعت 8 صبح اومد واسه اپیلاسیون و نظافت صورتم . رهامم ناهار نیومد منم حوصله ی غذا نداشتم

گرفتم خوابیدم

با احساس کشیده شدن موهام چشمامو باز کردم خواستم عصبی بشم که رهام
دوتا دستاشو سریع بالا آورد و گفت :

_بخشید ارام بخدا نمیخواستم بکشم فقط داشتم نازشون میکردم...

اونم میدونست وقتی از خواب پا میشم چه سگیم!!!! واسه همین لبخند زدم و
گفتم:

_سلام... چرا بیدارم نکردی؟

_سلام ... دلم نیومد بخواب

_نه نه باید حاضر شم

_بخشید بیدارت کردم

_نه بابا دیگه باید پا میشدم

_پس پاشو

پارت صدو سوم

بلند شدم و سریع دوشی گرفتم و اومدم.
اول لباس شبمو پوشیدم، خوشگل بود؛ یه لباس شب بلند سرمه ای که حالت ماهی داشت و یقه ی شلش اویزون بود و از پشت هم تا وسط پشتم باز بود اما موهای بلندم از دیده شدن بدنم جلوگیری میگردن..
موهای حالت دارمو شسوار کشیدم و مرتب کردم بعدم ارایش ملایمی کردم اما دلم راضی نشد و پر رنگش کردم...
رهامم دیگه حاضرشده بود
نگاهش کردم .. عاااالی بود خیلی جذاب شده بود موهای مشکی با اون کت شلوار و بلوز مشکی از همیشه جذابتر شده بود
رهام کراوات سرمه ای شو مقابلم گرفت

_چیکارش کنم؟!

_واسم ببندش

_من بلد نیستم

_بهت یاد میدم.. چون از این به بعد تو باید ببندیش

چشمای قهوه ایش برق میزد.. با مکت کراوات رو از دستش گرفتم داشتم نگاهش میکردم تا بفهمم باهاش چیکار کنم که رهام دوتا دستامو تو دستش گرفت و دستامو دور گردنش حلقه کرد تا مثلا کراوات رو دور گردنش بندازم

بعدم همونطور که دستام تو دستاش بودن کراوات رو داشت می بست

_دستتو شل کن

_چی

_ارام جان دستتو شل کن تا گره ش جمع نشه

_اها

بعدم گره زدش و با چشم اشاره کرد که یعنی محکمش کنم دستمو از قسمت زیر کراوات گرفتم و گره شو به سمت بالا کشیدم پارت صدو چهارم

اما دستم همونجا موند... سرمو اوردم بالا تا تو چشمات نگاه کنم که با نگاه خیرش قافلگیرم کردم دستم روی قفسه ی سینش قرار دادم .. قلبش دیوانه وار خودشو به در و دیوار میزد دستای مردونشو دور کمرم حلقه کرد سرشو اروم آورد پایین و پیشونیشو روی پیشونیم قرار داد.. نفس های داغش پوستمو میسوزوند

_آرام

بی اختیار گفتم

_جانم

_امشب ازم نذرذنت؟!!!

لبخند دلنشینی زدم، ادامه داد

_خیلی خوشگلی دختر عمو

_تو هم همینطور پسر عمو

سرشو آورد بالا و بوسه ی داغش رو روی پیشونیم نشوند و رفت عقب.. از روی تخت بارونی و شالمو داد دستم

_بپوش بریم

اما من هیچی نمی فهمیدم هنوزم جای بوسش داشت پیشونیمو میسوزوند.. فقط پوشیدم .. خدایا چه مرگم شده؟!!!..

تو ماشین بودیم و رهام اهنگ شاد گذاشته بود ، تا خودن رسیدن به اونجا باهاش خندم و کوچولو کوچولو رقصیدم باز رسیدیم به ترافیک.. یه بحث عادی و همیشگی!!
اونجام که نمیشد برقصم! یاد کادوهای رهام افتادم... کادوهای وقت و بی وقتی

که دیگه ازشون خبری نبود! شایدم تو راهن معلوم نیست.. رسیدیم دم در غلغله بود! از ماشینای زیادی که جلوی در و تو پارکینگ و تو حیاط بودن معلوم بود چه خبره!! پیاده شدم و وایسادم تا رهام ماشینو پارک کنه تا بریم پارت صدو پنجم

ماشینو پارک کرد و اومد پیشم دستمو دور بازوش حلقه کردم.. رهامو دوست نداشتم و مطمئنم اونم منو دوست نداره.. تا دوسه روز قبل هر اتفاقی بینمون می افتاد فقط از رو دوست داشتن و احساس هم خونی بود... اما حالا.. نمیدونم... خودمم گیجم... خسته شدم از این افکار ضد و نقیض خودم!! البته اینم یه سرنوشت اجباریه که ما توش قرار گرفتیم و هیچ کدوممون دخالتی نداشتیم پس هیچ کدوم حق نداریم همدیگه رو سرزنش کنیم..

به در ورودی رسیدیم و جمعیت رو دیدیم از همون ابتدا بارونی و شالمو دراوردم و دادم دست خدمتکار و دستی به لباسم کشیدم و کیف کوچولوی مشکیمو تو دست چپم گرفتم و دست راستمو دور بازوی رهام حلقه کردم و با هم به داخل رفتیم.. جالب بود من و رهام پوست سفید و چشمای قهوه ای داشتیم هردومون چون این دوتا رو. از بابا هامون به ارث بره بودیم.. باید اعتراف کنم که همه ی دخترا داشتن با چشمشون رهامو میخوردن.. نمیدونم چرا هم حسودیم شد هم احساس غرور میکردم
پارت صدو ششم

خیلی محکم راه میرفتیم.. من به داشتن پسر خوشتیپ کنارم مغرور بودم و اینکه این مهمونی مال شوهر منه.. همه ی اینا باعث میشه تا پاهامو محکم روی

زمین بذارم .. اره من اینم.. من دختریم که به زمین زیر پامم فخر میفروشم..
حس کردم قدم های رهامم نسبت به همیشه سنگین تره ، اره.. حدسم درسته
چون بین راه گفتم:

_خوشحالم که باعث سرافرازی می خانوم

منم با لبخند مهربونی جوابشو دادم:

_مرسی

منتظر بود تا چیزی بگم که من نگفتم غرورم اجازه نداد.. اما بالاخره دلم به
غرورم چیره شد:

_شمام خیلی خوشتیپی

_فداتم خانوم قابل شما رو نداره

بعدم لبخند زدم و رهامم همون اخم همیشگی رو مهمون صورتش کرد
همه ی نگاهها سمت ما بود صدای پاشنه ی کفشم تو همه جا پیچید کسی حرف
نمیزد.. مطمئنا همه ی دخترای فامیل تو دلشون زنده به گورم کردن! آخه کی از
رهام واسه دخترای رادپویا بهتر!؟

ثرتمند.. خوشتیپ.. باکلاس.. مغرور در برابر دخترای دورش.. تحصیل
کرده.. خارج رفته و اووووه خیلی چیزا.. همه داشتن با نگاهشون میخوردنمون هر

نگاهی په حسی رو بهم تزریق میکرد.. رفتیم و تک تک به همه سلام دادیم تا به خاله ی رهام که زندایی منم بود رسیدیم.. زندایی خیلی دوس داشت رهام دادمادش بشه هر چی باشه پسر خواهرش بود!! از طرفی ام با مامان من که خواهر شوهرش میشد یکم مشکل داشت بخاطر همین از من بدش میومد.. بعد از احوالپرسی با زبون نیش دارش گفت:

_خب آرام جون چخبر از نی نی؟

نی نی رو با غیظ گفت
مثل همیشه با غرور آشکارم گفتم:
پارت صدو هفتم

_اگر خبری شد حتما بهتون اطلاع میدم زن عمو جان

_البته (اشاره ای به رهام کرد) فکر نکنم رهام علاقه ای به بچه دار شدن با تو داشته باشه

محلش ندادم که اینبار رهام اومد وسط و گفت:

_اتفاقا خاله جان ما خیلی دلمون میخواد هم من هم آرام ولی آرام..

زندایی پرید وسط حرفش و گفت:

_ اهاااا پس مشکل از آرام جانہ! فهمیدم! خالہ بمیرہ واسہ دل سوختت پسر

بیا! رهام خان اومد درستش کنہ گند زد کہ! سریع رهام جمعش کرد و گفت:

_ نخیر خالہ جان این چیزا چیہ میگی؟! من و آرام داریم میریم المان دوست ندارم آرامہ عزیزم (دستشو دور کمرم حلقہ کرد) تو راہ کہ پرواز داریم مشکلی براش پیش بیاد. ایشالا رسیدیم برلین اولی اقداممون بچس

زندایی از لای دندوناش گفت:

_ ایشالا خدا یہ پسر خوشگل بہتون بدہ

اینبار نوبت من بود تا حالیش کنم:

_ خدا نکنہ زندایی جان! رهام عاشق دخترہ منم کہ عاشق دختر.. خدا بہ من نہ ولی بخاطر دل رهام ایشالا یہ دختر خوشگل بہمون بدہ پارت صدو ہشتم

قرمز شدہ بود دیگہ داشت سکتہ میکرد!! چون تا حالا ہیچکی از پس زبون تلخ این بر نیومدہ بود اما من و رهام تونستیم! بعدم با حرص ایشالایی گفت و رفت سمت بقیہ..

چند دیقہ ای بود اومدہ بودیم و نشستہ بودیم سر میز کہ اونم فقط رهام نگام

میکرد:

_ چیزی میخوای رهام؟

_ نه! چرا همه زنمو دید بزمن من نزنم؟! بذار نگات کنم

منم نگاش کردم تو چشماش که نگاه کردم انگار تو چشمای خودم نگاه میکردم
یاد کابوسام افتادم که بعد از اون قرصا دیگه ندیدم.. یاد نقاشی شیراز افتادم..
بنیامین و بغلش!! وای من نمیدونستم عقد رهامم و مطمئنم که اونم
نمیدونست.. احساس گناه کردم از اشتباهم.. اشتباهی که نباید صورت
میگرفت! هموزم حافظمو بدست نیاوردم فقط با شیراز رفتن افکار مزاحمو دورم
جمع کردم!!

به خودم اومدم و دیدم که دست رهام مقابلم دراز شده

_ پرنسس میشه با من برقصید تا این نگاهها بفهمن که شما صاحب داری و جلو
شوهرت نباید بخورنت!

خندم گرفت از لحنش.. حسود!

_ چشم سرورم

دستمو به نرمی تو دستاش گذاشتم و بلندم کرد.. بعدم با هم ایرانی رقصیدیم و
کلی با مینا و شروین و نکیسا و سامی مسخره بازی درآوردیم تا اینکه رهام طرف

ظبت رفت و اهنگ ملايمي گذاشت و بلند گفت:

پارت صدو نهم

خانوما... آقايون... يك لحظه!

همه ساكت شدن و به سمت رهام برگشتن و اونم ادامه داد:

_اينو گذاشتم تا با آرامم برقصم، هر كي مايله ميتونه بياد برقصه.. جمع عاشقونس افراد پير لطفا هر صحنه اي ديد حرف درست نكنيد واسمون!

همه باهم دست زدن و سوت و ايول .. با پخش شدن آهنگ كلي ذوق كردم.. رهام ميدونه چقد عاشق اين آهنگم چون هر وقت پشت بوم ميشينم و نقاشي ميكشم اين اهنگو زمزمه ميكنم..

با پخش شدن صدای ملایم موسیقی رهام سریع دست منو گرفت و منو کشید تو بغلش و با یه دستش کمرمو گرفت و منم یه دستمو روی شونش گذاشتم و با اونیکی دستش دست آزادمو گرفت و به عنوان اولین نفرات شروع به رقصیدن کردیم:

_علاقم به تو خیلی بیشتر شده
حالا روزگارم قشنگ تر شده
از اون وقت که تو اومدی.. حال من
میبینی خودت خیلی بهتر شده
علاقم به تو خیلی بیشتر شده

پارت صد و دهم

میدونم نمیتونی درکم کنی
ولی اینو یادت نره عشق من
میمیرم اگه روزی ترکم کنی

اروم در گوشم زمزمه کرد:

_آرام..ارامشم تویی.. قول بده هر اتفاقی افتاد پیشم بمونی.. چون من همیشه
دوست دارم

هیجان زده شده بودم... اولین بار بود رهام انقد مظلوم بود.. درست مثل بچه
هایی که خرابکاری میکنند و مظلوم میشن تا کسی دعواشون نکنه..
جمعیت کم کم زیاد شدن و سالن پر شد

_میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمیخوام کسی سد رهام بشه
نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد
نمیخوام کسی تکیه گاهم بشه
..

میخوام لحظه لحظه به تو فکر کنم
نمیخوام کسی سد رهام بشه
پارت صد و یازدهم

نمیخوام کسی جز تو پیشم بیاد
نمیخوام کسی تکیه گاهم بشه

نگاهش تو نگاهم گره خورده بود.. با پرده ای از اشک تو چشماش گفت:

_ارامم من یه اشتباه کردم.. یه اشتباه بزرگ.. قول میدم جبراناش کنم.. منو
ببخش..

تو تموم مدت فقط مردد نگاهش میکردم هیچی نگفتم

منم که میمیرم برای چشات
منم که میمیرم واسه خنده هات
میخوام بیشتر از اینم عاشق بشم
کمک کن..بتونم بمونم باهات..
(علاقه_عماد طالب زاده)

متن موزیک تموم شده بود و اهنگ نرم پیانو درحال نوازش گوشهام بود که رهام
زیر گوشم گفت:

_دوتا دستتو دور گردنم محکم کن آماده باش
پارت صدو دوازدهم

دستم و انداختم دور گردنش و با یه حرکت از کمر لاغر و ظریفم گرفت و منو چند دور توی هوا چرخوند.. صداهای دست و سوت کر کننده شده بود.. وقتی پایین اومدم بوسه عمیقی روی پیشونیم نشوند ... زیر اون همه نگاه داشتم ذوب میشدم ولی رهام انگار اصلا توجه نداشت کجا ایستادیم.. هرکسی یه مدل نگاهمون میکرد.. یه سریا با تحسین.. یه سریا با حسرت.. و... اووووه هزاران مدل نگاه...
وقتی رفتیم بشینیم همه با دست و خواهش از من خواستن تا براشون پیانو بزنم! اما... من! من بلد بودم؟!
دست نکिसا رو فشردم:
_ نکيسا! مگه من پیانو بلد بودم?!

_ مطمئن باش اونقدری حرفه ای بودی که الان دارن التماس میکنن

بعدم رومینا و سارینا دستمو کشیدن و منو به سمت پیانو بردن... خدایا چیکار کنم اگه بلد نباشم! وای! عرق سرد کرده بودم.. تو این همه جمعیت چطور بگم بلد نیستم! تصمیممو نگرفته بودم که دستهام به سمت پیانو رفت، اره، همین بود، اهنگ مورد علاقم بود... دستم بی اختیار به روی پیانو کشیده میشد و صدای اروم اهنگ "اشتباه" کل فضا رو گرفته بود.. ریز ریز شروع کردم باهاش خوندن
پارت صدو سیزدهم

_ دارم رد پاهامو پاک میکنم

که این بغضتو از سرت باز کنی
من از من کلافم منو درک کن
نمیخوام به من حسی پیدا کنی
خودمم دارم از خودم میبرم
نمیخوام ببینی که عادت شده
تو نیستی و دائم زمین میخورم

داشتم باهاش میخوندم.. توجهی نداشتم به جمعیت دوروبرم .. انگار نه انگار که
برای یه عالمه ادم دارم میزنم.. زمزمه میکردم.. خسته اما صدام دراومد.. میزد
و میخوندم اما فقط تو ذهنم یکی بود.. کسی که موقع برگشتن بهم گفت تا
منتظرش باشم.. اما نمیدونست من عقد کرده ام.. چهره ی مهربون پسری که با
دیدن اشکام سریع عصبانی میشد و وقتی کنترلشو از دست داد و بغلم
کرد.. داشتم میخوندم تا صدام بهش برسه و بفهمه همش یه اشتباه بوده..
پارت صدو چهاردهم

_نگاه کن به اوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تورو با خودم گم کنم

...

...

...

چقد گریه کردم که از خواب من

فقط قد یه لحظه بیدار شی
خودم خستم و تو نباید دیگه
به این خستگیام گرفتار شی
شبيه كدوم حس خوب توأم؟
سر و پای من چیزی جز درد نیست
پارت صدو پانزدهم

نمیخوام به من حسی پیدا کنی
خودمم حواسم به این مرز نیست

...

...

...

نگاه کن به اوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نبايد تورو باخودم گم کنم
نبايد تورو با خودم گم کنم

(اشتباه_بابک جهانبخش)

وقتی تموم شد همه با تحسین نگاهم میکردن.. دست و سوت و اووووه...
غلغله شد.. خودم که باورم نمیشد بلد باشم پیانو بزنم! اونم انقد حرفه ای!
رهام رفته بود اونطرف وقتی اومد بین اون همه جمعیت منو بغل کرد .. از

بغلش اومدم بیرون

_ارامم عااالی بود!

_مررسی

پارت صدو شانزدهم

بعدم دستمو گرفت و هر دو به سمت بالا رفتیم تا رهام حرفاشو بزنه... بماند که زن عمو ریما چقد از اینکه همه ساعتشو دیده بودن تو اونجاش عروسی بود!!!

_از همتون ممنونم که بخاطر من اومدید...لطف کردید... من برگشتم اما برای همیشه نه! اما این مدت هستم هر کی خر کاری داشت بنده در خدمتم... همه میدونید که من چقد از اینجا بدم میاد.. اما حالا میخوام دلیل موپدگاریم بهتون نشون بدم

همه منتظر چشم به دهن رهام دوخته بودن که دستمو گرفت من و به پیش خودش زرد و گفت:

_آرام عزیزم!تنها کسیه که منو موندگار کرده!!!

همه نگاه میکردن کسی پلکم نمیزد تا اینکه همه باهم دستاشو آوردن بالا و واسمون دست زدن... بازم نگاه های متفاوت و رنگارنگ..بعد از اون زن عمو اومد و چندتا حرف زد که رهام منو ضایع کرد.. بعدم بابام اومد و من چند باری

ضایعش کردم که همین شد و دعوای شدیدی !!!

_رهااااام! بس کن! حوصلتو ندارم!

_آرام نرو رو اعصاب من میام خوردت میکنما
پارت صدو هفدهم

_تو منو خورد کنی؟! هه! عددش نیستی که!

_من عددش نیستم! نشونت میدم عددو!!

_برو بابا! تو نمیخواه نشون من بدی اول اون اخلاق گندتو درست کن!

_خیلی بیشعوری آرام! ببند تا خودم نبستمش!

با دادی که رگه های جیغ داشت گفتم:

_غلط میکنی! دستت به من بخوره تا ببین چجوری بشکنمش!

حرفم که تموم شد یه دونه محکم زد تو دهنم که طعم خون تو دهنم پخش شد!
لعنتی! غلط کردی دستتو رو من بلند کردی! آشغال! دیگه هر چی فحش بود
بلند بهش میگفتم و داد میزدم! هر وقت عصبی میشدم درد پاهام عود میکرد..
اونقدر داد زدم که صدام گرفت و محکم با زمین زیر پام برخورد کردم! آشغال

حتی به روی خودش نیاورد به جعفری زنگ بزنه! خودم گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش اومد و بازم سفارشاشو کرد و رفت .. رهامم پاشو اینطرف نداشت به پتو برداشت و با همون لباسا رفت خبر مرگش رو کاناپه کپید!

حتی نگاهش نکردم! فکر نمیکردم انقدر آشغال باشه که روی زن که موجود ضعیف تر از خودش دست بلند کنه!

از زور حرص عرق کرده بودم ! خوابم نمیبرد! من چطور با این حیوون وحشی زندگی میکنم!

در طی این دعوا حدودا یک هفته قهر بودیم!
پارت صدو هجدهم

صبح با درد پاهام از خواب بیدار شدم تقریبا یک هفته بود که با رهام حرف نمیزدم اونم همینطور.. اولین بار بود اتقد سرسنگین قهر بودیم! رهام فقط ظهرا می اومد خونه ناهار میخورد و شبها شام میخورد بقیه ی وقتا تو اتاق کارش بود و همو نمیدیدیم ..

به سختی بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم ساعت 11ونیم بود.. مونده بودم چی درست کنم واسه ناهار.. از صبح حالم بهم میخورد و دلم نمیخواست هیچی بخورم! فقط. به لیوان شیر با قرصم خوردم و ترجیح دادم ناهار درست کنم .. تنها همدمم زرشک پلو با مرغ بود که سریع آماده میشد! نمیتونستم بچشم فقط درستش کردم ..

هوا خیلی سرد شده بود به بافت کرمی و شل روی پیراهن مردونه ی صورتیم پوشیدم و رفتم پایین و رفتم تو حیاط پیش دخترم "ویستا" اوخی! نگهبان امروز بازش کرده بود و داشت تو چمنای حیاط میدوید.. چه بزرگ شده دخلم!
رفتم جلو و چند بار سر پشمالوشو ناز کردم.. بشقاب غذاشو جلوش گذاشتم تا

بخورتش.. حسابی اون دم کوچیکشو تکون میداد! تو این 20 و خرده ای روزی که اینجام تنها سرگرمیم شده بود سگ پاکوتای ساختمونمون که اسمش ویستا بود!

یکم که گذشت با ویستا خداحافظی کردم و اومدم بالا
پارت صد و نوزدهم

بعد از اون دعوا یه هفته بود که رهام در نمیزد و درو با کلیدش باز میکرد طبق عادت یه هفته پیش درو باز کرد و اومد داخل.. نهارو اوردم تنها برخوردارمون همون سلام بود حتی خداحافظی ام نداشتیم!
ناهارو خوردیم و طبق معمول رهام رفت تو اتاقش سر نقشه هاش و منم ظرفارو جمع کردم.. خوابم نمی اومد
از شب مهمونی علاقه ی زیادی به پیانو زدن پیدا کرده بودم! رهامم کارش توی شرکت زیاد شده بود و همش سرگرم نقشه ها و پوستراش بود
نمیدونم چرا انقدر صبح پادرد داشتم! هنوز سه چهار روز مونده که! خدایا فقط سه چهار ریز دیگه مونده تا برم روی ویلچر.. بیخیال رفتم سمت پیانو و اهنگمو زدم:

_دارم رد پاهامو پاک میکنم

...

...

...

...

نگاه کن به اوازه ی این سکوت

نمیخوام تورو حرف مردم کنم

تو ريبا ترين "اشتباه" منی

نباید تورو با خودم گم کنم

(اشتباه_بابک جهانبخش)

...

پارت صدو بیستم

اوووف! حوصلم سر رفته! کاش برم یه زنگی به نکیسا بزنم.. اون بعد از ظهرا

بیداره!

خواستم پاشم..

تلاش کردم...

از اطرافم کمک گرفتم..

زور زدم...

نیرو وارد کردم..

سرخ شدم...

فشار اوردم...

اما...

اما..

دریغ از یه اینچ جا به جایی!

انگار..

انگار..

انگار هیچ نیرویی به پاهام وارد نشده!

خدایا!

نه!

میدونم الان وقتش نیست!

نه!

من سه چهار روز وقت دارم!

خدایا!

من که هیچی ندارم؛ نه مامان، نه بابا، داداشمم که درگیر زندگی خودشه، نه کسی که عاشقم باشه! هیچ کیو ندارم که! به نظرت حقه پا ام نداشته باشم!؟! دارم میگم کسی که عاشقم باشه! رهام؟! هه! اون؟! ادم عاشق مگه طاقت دوریه عشقشو داره؟! اونقدر تنهایی من بزرگه که حتی تو دریا ام غرق نمیشه! ریزش اشکام پیراهن مردونه ی صورتیمو طوسی کرده بود! برای بلند شدن اونقدر به صندلی و پیانو فشار اوردم که از صداهاى ناهنجار پیانو کلافه شدم.. انقدر فشار اوردم که محکم روی زمین افتادم و برای حفظ تعادل از گلدون کنارم گرفتم که اونم تو بغلم خورد شد! خدایا مگه از این بدترم میشه!؟!

هیچ دردی نداشتم اگه درد داشتم کارم درست میشد اما مشکل اینجاس که من درد ندارم! عصب پاهام از بین رفته بود..! یه پیوند میخواست..یه عمل سخت! نه عمرا! احتمال برگشتم کم بود واسه همین زیر بارش نمیرم! با هق هق رهامو صدا زدم اولش اعتنایی نکرد اما بالاخره از اتاق اومد بیرون و اولین کاری که کرد این بود که به جعفری زنگ زد پارت صدو بیستو یکم

بعد چند دقیقه تازه یادش افتاد بپرسه که چی شده!

_ خوبی؟!

_ بنظرت خوب نشون میدم؟!

_ چیشدی پس؟ خوب بودی که! داشتی پیانو میزدی!

_ همه اولش خوبن بعد یهو دیگه نیستن و زیر خاکن!

_ آرام! بسه انقد تلخی نکن! زندگی هردومونو سیاه کردی!

_ من؟ یا تو؟!

انگشت اشاره شو روی لبم قرار داد تا ساکت شدم.. اما از دستش خیلی ناراحتم! به چه حقی منو زد؟! چرا رو من دست بلند کرد؟! چند دقیقه بعد زنگ درو زدن و جعفری با اون قد کوتاهش از در وارد شد.. از وقتی اومده بود دلشوره ی عجیبی داشتم.. معاینه هاش عین همیشه نبود.. اینبار فرق داشت.. ضربه هایی که به واهام وارد میکرد محکم تر بودن..

_ خب دخترم پاتو تگون بده

_ نمیتونم

_تنبلی نکن .. بدو

_تنبلی چیه اخه؟! دکتر بدبخت شدم.. پام حس نداره! اصلا دردی ندارم!

جعفری لب پایینشو زیر دندون گرفت و بلند شد سری به نشانه ی تفهیم تکون داد و گفت:

_پس باید برای عمل آماده باشید خانم
پارت صدو بیستو دوم

_نه! نه توروخدا دکتر! من عمل نمیکنم! فکر کنم قبلا کنار اومدیم؟!

هیچی نگفت به رهام اشاره کرد تا منو راضی کنه.. هر دو شون از زیر بازوم گرفتن تا بلند شدم اما تعادل نداشتم و افتادم.. بازم این رهام بود که بغلم کرد و روی ویلچر گذاشتم.. بغض سنگینی داشتم.. از رهام خواستم تا به نکیسا بگه بیاد پیشم

بنیامین

_آقای دکتر مادرتون تماس گرفتن

_وصلش کنید

بعد از چند دقیقه صدای شاد مامان تو گوشی پیچید که داشت با بهار حرف میزد

_سلام بر بهترین مادر دنیا! احوال شما مهناز جون؟!

_سلام پسر گلم! خوبم تو خوبی؟!

پارت صدو بیستو سوم

_ای میگذره دیگه! دایی اونجاس؟

_نه داییت بیمارستانه.. زنگ زدم یه خبری بهت بدم

_چیشده؟! لابد باز یه دختر خانواده دار پیدا کردی واسه خاستگاری؟!

_نه بابا پسرم.. من قید تورو زدم هر کار دوس داری بکن منو خالت پامون از

پوست درومد بسکه رفتیم اینور اونور.. همه جا سکه ی پولمون کردی.. بدبخت

دختره جواب مثبت میداد .. شازده پسر من وسط خاستگاری به دختره میگه

دماغت نافرمه.. قدت کوتاهه.. تحصیلات نداری..

مامان همینطوری میگفت و منم با صدای بلند میخندیدم.. راست میگه همیشه
با آبروریزی خاستگاریا رو شب بله برون بهم میزنم!!!

_خب خب مامان بسه.. چه خبری میخوای بدی؟

_واسه بهار خاستگار اومده

_خب

_خب به جمالت بچه

_خب یعنی عادی نیست همیشه میادا!

_نه دیگه! این دفعه طعم دهن خواهرتم شیرینه!

_مگه شما زبونتو کردی تو دهن بهار؟!!!!

_مسخره ،نمیپرسی کیه؟!

_خب حالا داماده دیگه !!! مگه چه تحفه ایه؟!!! کیه این دوماذ رستگار که خواهر

مارو میخواد؟!

پارت صدو بیستو چهارم

_باشه من برم بهار صدام میکنه

_برو خدافظ

_خدافظ

پارت صدو بیستو پنجم

حالم خیلی بهتر از قبل شده بود حدودا بیست و سه چار روز بود که از رفتن سامی و و زنش و آرام میگذشت، از روزی که آرامو دیده بودم حالم بهتر شده بود مخصوصا اون اتفاق خوب! بعد از اونم که گالری رو جمع کردم و چسبیدم به کار بیمارستانم و مطب تهرانم.. فکر کنم یه هفته دیگه که مطبم آماده شد و رفتم تهران دیگه همه چیو به آرام بگم .. چون هنوز نمیدونه من پزشکم ..

خسته شدم تو بیمارستان تو این اتاق راه افتادم سمت بیرون تا یه چایی بخورم.. مهیار تو station نشسته بود رفتم پیشش و موضوع خاستگاریو گفتم.. طفلک کلی خجالت کشید و منم حسابی مسخرش کردم خواستیم بریم کافی شاپ که دوتا از پرستارای تازه وارد اومدن تو station مهیار یه دونه ریز زد به بازوم:

_اه پسر باز شیفت این دوتا خل وضعه!

_بیخیال مهیار گور باباشون بیا بریم

تا اومدیم رد شیم یکیشون با حالت چندشی اومد سمت من و گفت:

نمیتونستم..

یادش بخیر اونموقع که گالری داشتم تا این دوتا فهمیدن اومدن و ثبت نام کردن.. چقد آرام زیرابشونو پیشم میزد و میخندیدیم به لباساشون.. هعی! با یاد اوری آرام نیرو گرفتم دیگه رسیده بودم به مهیار .. مهیار بهم اشاره کرد و به سمت اتاق دایی رفتم.. در زدم و وارد شدم که دیدم دایی نیست و جعفری و عسگری تو اتاق تنهان

_سلام

عسگری_ به! سلام بر پروفیسور جوان! خوبی باباجان!

_ممنونم

جعفری_سلام چطوری پسر؟
پارت صدو بیستو هفتم

_سلام آقای جعفری .. ممنون (رو به هر دوشون گفتم) شما خوبید؟

جعفری_قربان شما

عسگری_ ممنون پسر

هممون نشستیم تا چای بیارن ؛ مهیار داخل نیومد من بودم و این دوتا حتما کار

خیلی مهمی دارن که با هم اومدن.. طولی نکشید که چای اومد و عسگری چایشو مزه مزه کرده و گفت:

عسگری_خب خب خب! رستگار جان!

_جانم

عسگری_هممون میدونیم که تو توی کارت بهترینی! پیوند! غیر این که نیست؟!!

_اختیار دارید شما استاد من اید!

عسگری_دیگه تعارف که نداریم باهم! اومدم بهت یه مسئله ی مهم رو بگم..
یادته تو مصاحبت از یه عمل سخت تو دانشگاه oxford گفتی؟! که خیلی طولانی
بوده و کمیابه و ممکنه حداکثر هر 5 سال یکبار اتفاق بیافته؟!!

_بله خوب یادمه عمل سختی که حدودا 11یا10ساعت تو اتاق عمل بودیم..

عسگری_خب! پس کارتو خوب بلدی چون یادمه گفتی بیمار بعد از یکهفته
بهوش اومده! تو تا وقتی تو بیمارستانا و دانشگاهای لندن موفق بودی حتما تو
ایرانم موفق خواهی شد!
پارت صدو بیستو هشتم

_اما استاد من که بهتون گفتم این ریسکو نمیکنم!

جعفری_ تو که یکبار انجام دادی و موفق بودی ! این بارم تلاشتو بکن! حتما میتونی! رستگار تو یه توانایی داری که من تو هر پزشکی ندیدم.. ارامشت.. قدرتت.. داناییت.. عکس العملت.. میتونی هر بیماریو راضی نگه داری

_اختیار دارید هر چه دارم از اموخته های شماس

جعفری_این حرفو نزن رستگار جان تو کسی هستی که 10سال تو دانشگاه oxford لندن درس خوندی! همیشه عملات موفق بوده حالا دیگه مرگ و زندگی دست خداس

_اجازه هست فکر کنم!؟

عسگری_ باشه فکر کن ولی بدون این یه پیوندپاست.. راه رفتن یا نرفتن این بیمار به تصمیم تو بستگی داره..

_پزشکشون آقای جعفری اند؟

جعفری_اره منم بنده خدا داره افسردگی میگیره بخاطر راه رفتنش

نمیدونم این جمله رو که شنیدم چیشد که از خودخواهیم وجدان درد گرفتم.. من دومین کسی بودم که این عملو تو ایران میکردم نفر اول یه پروفیسور بود که حالا 75 سالشه و دیگه عمل نمیکنه.. منم بخاطر تصمیم خودم نباید یه نفر از

راه رفتن محروم کنم

_من بزودی با خانوادم ساکن تهرانیم..بعد از اتمام کارهای جا به جاییمون حتما
برای عمل وقت میذارم
پارت صدو بیستو نهم

عسگری_یعنی تصمیمتو گرفتی؟

_بله با اجازه ی شما.. من نمیتونم یه بیمار رو اسیر خودخواهی خودم کنم...
راستی اگه بیمار از نظر مالی مشکل دارن بگین من خودم حلش میکنم نگران
نباشن

جعفری_نه نه! اصلا مشکلی ندارن

_خب پس بهشون اعلام کنید من موافقت کردم بزودی هم به تهران منتقل
میشم و میریم تا کارارو انجام بدیم

عسگری_هر کار لازمه به کمک دکتر جعفری انجام بده پسرم

جعفری_اره.. هرجا کمک خواستی رو من حساب کن

_ممنون

بعدم چایمونو خوردیم که باز پیجم کردن:

«آقای دکتر رستگار...»

با عذر خواهی بلند شدم حتما دایی کارم داره که اینجوری پیجم میکنن
پارت صدو سیم

وقتی رفتم بیرون مهیار گفت که دایی تو اتاقمه و کارم داره

_سلام دایی

_سلام پسرم بیا تو

_جانم دایی کارم داشتی؟

_اره خواستم بگم حکمتو منتقل کردم به بیمارستان تهران 1 هفته ی دیگه
میتونی بری دیگه

_مرسی دایی اما پس خودت چی؟

_اگه کمک مامانت کنی و زود بجنبی و خونه تونو جمع کنید منم باشما میام

_حتما؛ اما اخیه خب من تا دیر وقت بیمارستانم یه هفته ی بعددم که باید بخاطر

مطبم برم

_به نظر من این هفته رو برو مرخصی کمک مامانت و بهار و کارگرا ! خونه به اون بزرگیو چطور بی مرد جمع کنن؟ برو منم شب میام کمک

_چشم دایی پس من فعلا برم

_برو

پارت صدو سیو یکم

_خدافظ دایی

_خدافظ..بنیامین!

_جانم دایی؟!!

_به مهناز و بهار از طرف من سلام برسون و به مهناز بگو ببخشید سرم شلوغه نتونستم پیام بهش سر بزnm به جاش از طرف من یه بوس از لپش بکن

_اگه بوسم یکم مورب بشه بیاد یه جای بهتر از لپ چی؟!!

_غلللت میکنی!دستت به خواهرم بخوره خونت حلاله!!!

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

عکس بهار غرغرو هیچ وقت به هیچی اعتراض نمیکرد.. همیشه راضی بود..
پسر خیلی نجیب و سر به زیری بود از من دو سه سالی کوچیکتر بود اما خیلی
سر به زیر تر از هم سنانش بود..

_ جوابمو ندادی بچه

_ الان میرم خونه کمک بهار و مامان و کارگرا

_ برای یک هفته ی دیگه راهی تهراین؟!!

_اره! تو ام بیا پیش خونوات به دایی میگم کاراتو درست کنه نگران چی ای؟

_باشه.. با دایی صحبت کن تا اگه میشه منم بیام تهران

پسره ی مارمولک! تا الان میگفت منو شیراز خاک کنید من از شیراز تکون
نمیخورم!

پارت صدو سیو سوم

_مهیار

_جانم

_میگم که.. چیزه..

_ چیزه؟؟!!

_ بسوزه پدر عاشقی! نه؟!!

_ زهر ماااا.. بنیامین این چندمین بارته متلک میندازی بگیرمت تیکه تیکه ت
کردم!!!

بعدم دوییدم سمت اتاقم مهیارم دنبالم میدویید! همه فکر میکردن حال مریضی
بد شده که ما اینجوری داریم میدوییم!
رفتم تو اتاق پشت سرم مهیار اومد تو من اینور میز و اون اونور میز.. میچرخیدم
و هرچی فحش و لقب بد بود به داماد میدادم..! اونم فقط میخندید و واسه
ریختن خون من مصمم تر میشد.. تا جایی که دوتامون خسته شدیم و نشستیم
رو زمین
پارت صدو سیو چهارم

_! بنیامین! چرا نه؟! بیاریمش دیگه!

_وقتی میگم نه یعنی نه! بهار خانومی بسه عزیزم.. اینا یه مشت تیر تخته ی
اشغالن واسه چپته اخه!

با لب و لوچه ی اویزون از اتاق رفت بیرون! اه! چقد اینجا کثیفه! بهارم دیوانه شده ها! خب یه صندوق قدیمی و خاک خورده به چه دردت میخوره که الان بخاطرشون با داداشت قهر کردی و این شکلی رفتی بیرون! نمیدونم چیشد که دلم خواست نگاهش کنم دوست داشتم بدونم چرا ته انبار ته وسایل قایمش کردن!

به سختی درشو باز کردم! اه اه! این توش پر از دفتر و نامه و این چرتو پرتاس دیگه! فک کنم اینا مال دوران عاشقیه مامان و باباس! حتما دیگه! نامه ها رو اوردم و خوندم هه! شیطونا! چه حرفاییم میزدن به هم پدر و مادر من یا شاعر بودن یا دبیر ادبیات!

«در هوای بهاری تو را دیدم ای فرشته ی زیبایی ها.. ای آنکه نام عشق را به قلب مرده ام بازگرداندی! ای آنکه تسکین زخم دردناک قلبم شدی! دلم برای دیدنت پر میزند ..!»

پایینشم «بابک» امضا

ای جووووونم چه مامان بابای شیطونی داشتم.. بابا یه مدت بعد از ازدواجشون میاد شیراز تا اینجا ساکن بشن.. اونموقع مامان تهران بوده احتمالا نامه مال همون موقعس!!

«دلم بیقرار لحظه ی دیدار توست! به یادت هر شب به خواب رویا ها فرو میروم و صبح به امید دیدارت بر می خیزم! ای عزیز تر از جانم! زود بیا منتظرتم!»

پایینش «مهناز» بعدم امضا

طفلکی مامانم روش نشده بگه هر شب در انتظار چی میخوابیده!! آخی چقد
باحیا بودن!!
پارت صدو سیو پنجم

یه دفتر خاطرات مال جوونیای بابا بود برش داشتم.. اما.. اولش یه اسم دیگه
توش بود! دفتر عجیبی از خاطرات چند سال بود! از همه عجیب تر این بود که یه
اسم دیگه توش بود! تو همه ی خاطرات از دختر چشم قهوه ای و ریزه ای به
اسم "آذر" یاد شده!
امروز به جز من و بهار و کارگرا کسی خونه نبود.. مامان و دایی تهرانن مام
عصری وسیله ها رو میفرستیم تهران تا فردا صبح برسن اونجا.. پس میتونم
بخونمش

الانم این جعبه رو بهار از تو. آشغالی انبار آورد و گفت که اطمینان و با ارزشه و
این حرفا.. حالام که من این دفتر رو از توش پیدا کردم .. پس باید سردربیارم..
باید بفهمم این دختری که بابا از چشمای قهوه ای و افسونگرش نوشته کیه؟!
دختر ظریف و ریزه ای که گلای باغچه شونو خودش میکاره! کیه این دختر؟!

دفتر رو تانصفه خوندم اما در کمال تعجب تو یه قسمت از دفتر تاریخی که پایین
هر صفحه بود به مدت دوهفته جلو افتاده بود! یعنی چه اتفاقی افتاده که بابا
دوهفته هیچی ننوشته..! رفتم صفحه ی بعد!
اما..

دیگه شاد ننوشته بود..

از گل کاشتتای رویابیش ننوشته بود!

این قسمت از نوشتش خیلی ذهنمو درگیر کرد!

{بعد از اینکه تو مراسم وصیت نامه رو خوندن رنگ از رخسار همه پرید..! حتی آذر! فکرشم نمی کرد که یه روز همچین اتفاقی بیافته! آخه حرفشون بی منطق بود! وصیت نامه رو پیروز و محمد دوتا پسر عموهای تنیش خوندن! دوتا پسر همسن من که پیروز رفیق صمیمیم بود.. دنیا تو سرم خراب بود!

پارت صد و سیو ششم

شب هم تا اقا جون داستان وصیت نامه رو شنید بلند شد و عزم رفتن کرد... نم اشک رو تو چشماش دیدم چشمایی که برام شیرین و عسلی بودن.

یعنی داستان این وصیت نامه چی بوده؟! چی بوده که نذاشته آذر و بابا بهم برسند؟! قهوه ای! فکر کنم هر کی چشماش قهوه ایه قسمتش جدایی از عشقه! مثل آرام من! وای خدایا چقدر دلتنگشم!

رفتم صفحه ی بعد و خوندم! داشتم از تعجب شاخ در میاوردم! وای! پس واسه همین بابا نیومد تهران خاستگاری آرام! آخه! چطور ممکنه؟! انقدر سرنوشت با ادما بازی کنه و بازیچه قرارشون بده! مثل منج! یکیو میزنی یه بار میخوری! یه بار شیش میاری! یه بار آینه میشه!

«آذر رادپویا» زنه آشنایی که مادر عشق سوخته ی منه! من و پدرم هردو یه تجربه ی تلخ از عشق شیرین این مادر و دختر داشتیم! تا بوده بابام زجر

کشیده.. حالام من!

بعد از خاستگاری بابام از آذر آذرو شوهر میدن به پسر عموش پیروز ، کسی که رفیق فاب بابام بوده! یعنی بابای من یه عضو طرد شده از خاندان رادپویاهاست!

خوندم، خوندم، خوندم ... تا جایی که واقعا از شدت تعجب داشتم به جنون امکان نداره! مگه یه همچین سرنوشتی ممکنه؟! یه پسر عاشق عشق کهنه ی پدرش بشه؟!!

جوش آورده بودم از اینکه سالها قبل بابا به جز مامانم کسیو دوست داشته برام جالب نبود.. البته که بابام هیچ وقت برای مامانم نداشت تو هیچی! اونا همیشه عاشق هم بودن بابا بعد از جدایی از خونوادش تنها امیدش مامانم بود. پارت صدو سیو هفتم

زدم صفحه ی اخر

_نمیدونم چطور پیروز بلخره راضیم کرد تا اون اشتباه رو مرتکب بکشیم.. تو قسمتی از وصیت نامه که اقا بزرگ نوشته بود: «هر رادپویا نامی باید با رادپویا نامی ازدواج کند» داشتم با خودکار مخصوص اقا بزرگ وصیت نامه رو درست میکردم تا به کلمه ی «باید» یه «ن» اضافه کنم تا بشه «نباید» که حاج محمود خودکار و از دستم کشید! حاج محمود انقد پیروز رو دعوا کرد و کتک زد تا بیحال شد! اخه این کار من و پیروز بی احترامی به مرده و قانون شکنی تو خونواده بود و مجازات سختی داشت! بعد از اون هم حاج محمود و اقا جون (دوتا برادر حاج

محمود پدر پیروز و محمد و اقاچون پدر خوانده ی بابک پدر بنیامین) از خونه بیرونم کردن و گفتن نمک خوردی نمکدون شکوندی! دم رفتی مادر که حسابی دلش برای پسرش سوخته بود پول تو جیب هام گذاشت و ساک سرمه ایم رو دستم دادن و بیرونم کردن.

بعد اونم بخاطر اینکه پول خرج تهرانو نداشته میاد شیراز . بابام پزشک بوده میرفته تو خونه های مردم و درمانشون میکرده.. انقد جمع میکنه تا بیمارستان میسازه!

بابام و پیروز دوتا دوست صمیمی بودن! دوتا همپا دوتا پسر عموی ناتنی که برادرانه پشت هم بودن وقتی بابارو بیرون میکنن پیروز رو نمیارن چون میدونن از بابک «بابام» دفاع میکنه!

بابک بچه ی واقعی اقا چون پسر اقا بزرگ نبوده.. بچه ی یتیم مادر بوده که چون پسر بوده و اقا بزرگ عاشق پسر بوده به اقا جون دستور میده تا بابارو بزرگ کنه بعدها بشه دست راستش ... اووووف! چه داستانی شدا! پیروز عاشق کس دیگه ای بوده بابامم عاشق اذر بوده.. اما این قانون نه بابامو به اذر میرسونه نه پیروزو به اون دختره!
پارت صدو سیو هشتم

واسه همین تصمیم میگیرن تا وصیت نامه رو تغییر بدن تا به خواسته هاشون برسن اما حاج محمود میاد از تو انباری برنج ببره که اونا رو میبینه چون پیروز پسر خودشون بوده طردش نمیکنن اما بابای منو طرد میکنن... باهم وقتی میاد شیراز فامیلیشو از رادپویا به رستگار برمیکردونه!
بعد از فوت بابا چند نفر از خونوادش اومدن و جنازشو بردن تهران تا تو آرامگاه

خانوادگی‌شون دفن کنن! تا اون موقع نمیدونستم بابام خانواده داره فکر میکردم بابا فرار کرده نه اینکه طرد شده باشه! پس واسه همین مادر ارام تا منو میدید دست و پاشو گم میکرد و رنگش میپرید! میترسید از روبه رو شدن با عشق کهنش! اخه من خیلی شبیه بابام بودم! تنها تفاوتمون این بود که من یه ذره از بابا قد بلند تر و چارشونه ترم!

والای خدایا! مغزم کشش هیچیو نداشت! داشتم دیوانه میشدم! درک این مطالب واسم سنگین بود! انگار.. انگار... انگار غیر واقعی بودن! پس بگو چرا تا حالا بابا اسمی از خانوادش نبرده بود!

تو اخرن صفحه از دفتر جایی که جلدش بود نوشته شده بود:

«پسر عزیزم! بنیامینم! تمام این دفتر مال توست! این را خوب بدان که من با تمام وجود و از ته قلبم تو و بهار و مهناز را دوست دارم و در این سالها عاشقانه کناراتان بودم! مادرت را که معنی زندگی و جریانش بر خلاف خواسته ها را به من اموخت، را پس از مرگم به تو میسپارم مراقب قلب مهربانش باش»
پارت صد و سیو نهم

حالا قطره های اشکی بود که خودسرانه از چشمام پایین می اومد و بخاطر اینکه سرم پایین بود از نوک بینیم روی زمین میریخت.. تا اینجا خیلی خودمو نگه داشته بودم.. دفتر رو برداشتم رفتم رو تخت نشستم و جلو خم شدم دستامو تو هم قلاب کردم و به زانوهام تکیه دادم.. خیلی سعی داشتم تا اشکارم نریزن.. من مرد بودم.. نباید کسی اشکمو میدید که چطور بخاطر پدرم اشک میریزم..!

لرزش شونه های محکم جلوی همه ی تلاش هامو گرفت ... سریع قطراتو با دست پس میزدم و خودمو گول میزدم... اما تا کی؟ تا کی خودمو گول بزنم؟! تا کی الکی به خودم امید بدم؟!
خوبه بابا زنده نموند و ذره ذره له شدن غرور پسرشو ندید! بلند شدم رفتم دوشی گرفتم تا سبک شدم..

_بهار خانوم! ببخشید دیگه! اوردمش واست! قهرت چیه دیگه؟!

بازم جوابمو نداد! خودشو سرگرم چیدن کتابای توی کتابخونه کرد! دیدم نخیر راضی نمیشه از پشت بغلش کردم روی موهاشو بوسیدم و برش گردوندم سمت خودم:

_خب بهار خانومم! شما بگو چرا با این بنده ی حقیر قهر کردی؟!

_چون این بنده خییبیلی زور گوئه!
پارت صدو چهلم

_اگه قول بده دیگه به خواهر کوچولوش زور نگیره چی؟! گنااهش قابل بخششه؟!

دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

_ قول؟!

_ قول قول! اصلا مرده و حرفش!

_ باش.. فکرامو کردم.. دیزم گناه داری .. بخشیدمت

محکم گونه مو بوسید و اومد عقب منم پیشونیشو بوسیدم... بعد بابا قرار بود
حامیش من باشم.. کسی که مراقبشه.. کسی که هم برادرشه هم پدرشه..

_ بنیامین

_ جانم

_ میخوام یه چیزی بگم چون میدونم حرف دلته و روت همیشه بگی

_ بگو ببینم

_ حالا که اومدیم تهران.. چیزه.. اممم... نظرت چیه فردا بریم خونه ی ارام اینا؟!

_ ببینم چی میشه

_ اگه شد میای؟

پارت صد و چهل و یکم

_حتما

دوباره گونمو بوسید و به کارش ادامه داد منم رفتم پایین کمک دایی و مامان.. دایی مجید که بعد از فوت زنش من و هر دوتا پسرانش با هم رفتیم لندن من برگشتم اما اونا ازدواج کردن و موندن .. با پدرم و دونفر دیگه سهام یه بیمارستان تو شیراز رو داشتن بعد بابا سهام رسید به مامان که هم دایی هم مامان فروختنش و تو تهران سهام خریدن سهام یکی از شریکامونو من خریدم اگه بشه اونیکیم میخرم تا فقط خودمون سه تا باشیم بعد از اونم دایی پیش ما سه تا زندگی میکنه.. از وقتی از لندن اومدم همش به کارم بی اهمیتی میکردم اما حالا باید جدی شروعش کنم... چند وقتیته سفت و سخت چسبیدم به کارم

_مامان... اگه بازم راهمون ندن چی؟!

مامان_ بد به دلت راه نده پسر

بهار_ بریم هرچی خدا بخواد خیلی دیدیم نشد ! میشینیم دم درشون میگیریم تا دخترتونو ندین ما نمیریم !

هر سه زدیم زیر خنده... دلشوره ی عجیبی داشتم.. دلم واسه دیدنش پر میزد!
اینبار باید آرامو در جریان همه چیز بذارم... هم زندگی مامان باباهامون هم
شغل اصلیم.. هم سرنوشتمون...
پارت صدو چهلو دوم

بلخره رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم زنگو زدیم تا جواب بدن دستی به کت و
شلوار خاکستریم کشیدم و رو به بهار گفتم:

چطورم؟!

_عالی داداشه من باشی و زشت باشی؟! عمرا!

بعدم صدای کسی که تو ایفون گفت:

کیه؟!

مامان_ مهنازم عزیزم خاستگار آرام جان

_ولی آرام خانوم نیستن

با این حرفش احساس ناامیدی کردم حالاااا تا اووه وایسیم تا آرام بیاد از
بیرون!!!

مامان_ عزیزم شما دروباز کن حالا

_چشم، بفرمایید

از در رفتیم توی باغ بزرگ و سلطنتی خونشون! آرام تا بحال چیزی از ثروتشون نگفته بود بهم! همیشه خواهان زندگی کم تجمل بود! واسه اینکه از دست ندمش شغل واقعیمو نگفتم و همیشه فکر میکرد من یه معلم نقاشیم! همیشه دوست داشت راحت باشه چون خوادش خیلی به زندگی سلطنتی شون مقید بودن!
پارت صدو چهلو سوم

وارد خونه شدیم... بازهم مثل هر دفعه مادر آرام «اذر» خیلی شیک و مرتب جلومون ظاهر شد.. با دیدنش تو خاطرات بابا غرق شدم
«دختر ریزه ای که چشمای قهوه ایش افسونم کرده بود» دقیقا همین بود!
اما خب به پای مامانم نمیرسید بازم! بعد از سلام و احوالپرسی و دادن گل و شیرینی مامان گفت:

_خب.. اذر جان... خودت میدونی چندمین باره مزاحمت میشیم و اصل مطلبم خودت بهتر میدونی دیگه چیزی نیست که بخوام توضیح بدم...
اذر کمی این دست و اون دست کرد تا حرفشو به زبون بیاره..

اذر_بله... میدونم... والا... والا منم شرمنده ی شما و اقا بنیامینم

نمیدونم چرا این حرفو زد مگه چی شده؟!

مامان_اذر جان اتفاقی افتاده؟!

اذر_ والا... والا چی بگم... اتفاق که نه! ... اما ارام دیگه اینجا نیست... یعنی...
یعنی رفته ی خونه ی خودش...

خونه ی خودش؟! مگه ارام تنها زندگی میکرد؟!

بهار_ اذر جون یعنی ارام خودش تنهاس؟

اذر_ والا دخترم تنها که نه!

داشتم امیدوار میشدم که ادامه ی حرفش داغونم کرد!

پارت صدو چهلو چهارم

_با شوهرش زندگی میکنن

انگار اب داغ ریختن روم همه ی وجودم داغ شد.. به سختی با بغض مقابله
کردم تا دم نزنم.. یلند شدم کتمو دراوردم خیلی گرم بود...

اذر رو به مامان گفت:

_بخدا شرمندتم مهناز جان! خودتم میدونی من تموم تلاشمو کردم ولی دفعه ی
آخری که اومدین پشت بندش عموش و پدربزرگش اومدن اومدن ، پیروزم که
خودت میدونی رو حرف حاج محمود حرف نمیزنه ... حاج محمود سریع همه چیو
دوخت به هم و هفته ی بعدش جمعه صبح عقد کردن و شبشم عروسیشون بود
که اون اتفاق افتاد

رنگم پرید... خدایا! خودمو روی مبل به جلو کشیدم و دستای قفل شدمو جلوی
صورتتم گرفتم تا حالمو نفهمن! وای! خدایا! اون اتفاق! اون بغل! نه! من نامرد
نیستم! من بی ناموس نیستم! عذاب وجدان گرفتم! باید از ارام معذرت خواهی
کنم! مطمئنم اونم نمیدونسته که به کسی تعهد داره! وگرنه... سردرد بدی
داشتم... ارزوی من خوشبختی ارام بود! اون باید خوشبخت شه! حداقل یکی
از ما باید خوشبخت شه! ارامش ارامش ارامش منه من خواسته هامو فدای
خوشبختیش میکنم... من مهم نیستم مهم اونه... باید خوشبخت شه... هم با
خودش هم با پسره حرف میزنم...
پارت صدو چهلو پنجم

ادرسی که داده بودن یه برج بزرگ و مجهز بود، مامان همونجا پیش اذر خانوم
موند و من و بهار اومدیم خونه ی ارام
باید باهاش حرف بزنی باید بهش بگم فکر منو نکنه و مواظب زندگیش باشه..

اون باید دوبرابر هر زنی خوشبخت شه.. چون هم باید جای من خوشبخت شه هم جای خودش...

اسانسور ایستاد طبقه ی 18 پیاده شدیم، زنگ واحدشونو زدم، تو طبقه شون دوتا در بود ، تو این برج هم مرکز خرید بود هم کافی شاپ.. جای خوبی بود... نگهبانم باعث امنیتش میشد از این لحاظ خیالم راحت شد... با بغض سنگینی که تو گلوم بود تموم راهو اومده بودم، بغضی که نمیخواستم با شکستش غرورم بشکنه

یه خانم با لباس عادی و شال سرش اومد جلوی در یه خانم میانسال

خانم_سلام

_سلام خانم

خانم_امرتون؟

_خونه ی آقای رادپویا؟

خانم_ بله همینجاس
پارت صدو چهلو ششم

_ارام خانم هستن؟

خانم_شما؟

بهار_عزیزم بگید بهار اومده دیدنش

خانم_از دوستاشونید؟

بهار_بله هستیم

خانم_پس بفرمایید داخل

با بهار رفتیم تو خونه.. خورش خوشگل بود خیلی شاد بود.. نمیدونم چم بود دل
بیقرارم فقط آرامو میخواست...

صدای پیانو می اومد یه صدای آشنا! یه صدایی که خیلی دوسش داشتم...
بعدشم صدای ظریف و نازک دختری که داشت همناز با پیانو میخوند

_چقدر گریه کردم که از خواب من
فقط قد یه لحظه بیدار شی
خودم خستم و تو نباید دیگه
به این خستگیام گرفتار شی
پارت صدو چهل و هفتم

شبيه كدوم حس خوب توأم
سروپای من چیزی جز درد نیست
نمیخوام به من حسی پیدا کنی
خودمم حواسم به این مرز نیست

...

...

نگاه کن به آوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تورو با خودم گم کنم
نباید تورو با خودم گم کنم
نگاه کن به آوازه ی این سکوت
نمیخوام تورو حرف مردم کنم
تو زیبا ترین اشتباه منی
نباید تورو با خودم گم کنم

(اشتباه_بابک جهانبخش)

پارت صدو چهلو هشتم

اون خانوم میانسال یه لیوان ابمیوه براش برد و روبه بهار گفت:

خانم_بهار جان وایسید الان میگم اومدید

بهار_مرسی عزیزه دلم

بعد از دادن ابمیوه به آرام، در گوشش چیزی گفت که آرام سرشو آورد بالا و برگشت سمت ما...

اما...

اما...

وقتی برگشت...

تنها چیزی که تو اون سکوت شنیدم...

صدای هق هق بهار بود...

که سکوت بینمونو شکست...

باورم نمیشد...

فقط...

فقط یه آن...

شوری اشکو تو دهنم فهمیدم...

اشکی که سریع پشش زدم...

آرام

_مرسی منیر جان...

منیر_ خواهش میکنم خانوم.. راستی مهمون دارید! گفتن اسمشون بهاره از دوستاتون...

با تعجب به سمتی که منیر با دست اشاره کرد برگشتم... ! در کمال ناباوری بهار و بنیامین رو وسط پذیرایی دیدم...
پارت صدو چهلونهم

از پشت پیانو کنار اومدم.. بهار با دیدنم زد زیر گریه.. جو سکت بود فقط صدای هق هق بهار تو فضا بود.. بنیامین با تعجب نگاهم میگرد بعدم با حرکت دستش فهمیدم اشکشو پس زده..

بهاز سریع دوید طرفم و خودشو توی بغلم جا کرد.. کلی تو بغل هم گریه کردیم ... چند دقیقه ای گذشته بود که خودشو عقب کشید حالا این بنیامین بود که با قدمای سست به طرفم می اومد..

روبه روی ویلچرم زانو زد، صبح دوست رهام اومده بود واسه همین شال سفیدی پوشیده بودم... پایین شالمو تو دستای لرزونش گرفت و بو کشید بعدم بوسیدش

دوتا دستاشو کنارم روی دسته ی ویلچر گذاشت و نگاه محزونشو تو چشمام دوخت... چشمای مشکی ای که قبلا همه ی دنیام بودن... حالا خیس بودن...
حالا نم اشک توشون نشسته بود... چشمایی که گذشتمو توش جست و جو میکردم... چشمای مشکی و نافذی که سنگو ذوب میکرد...
نگاهش معذب شد و با شرمگینی سرشو پایین انداخت... اما من همچنان نگاهش میکردم...

چرا آرام؟! چیشدی تو؟!

هیچی نگفتم و بازم فقط نگاهش کردم...

چند بار قسمت دادم گریه نکن! چقد بگم رو اشکات حساسم... نریزشون...

با بغض و صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم :

چیکار کنم پس؟!

زندگی کن.. حرف بزن... شادی کن... بخند... ولی توروخدا گریه نکن....

اما بازم گریه کردم

پارت صدو پنجاهم

بهار_بین آرام جان! اگه هی بخوای گریه کنی همیشه ها!

اومد سمتم

اشکامو با دستاش مهربونانه پاک کرد

بنیامین_ارام میخوام باهات حرف بزنم

_الان؟

بنیامین_اره ! بهارم هست تنها نیستیم.. ! آرام من... من... یه معذرت خواهی...

حرفشو قطع کردم

_میدونم! منم شرمندم... تو هم ببخش

چشماشو با اطمینان باز و بسته کرد

_آرام

_بله

_ازت یه چیزی میپرسم راست بگو

_پرس

پارت صدو پنجاهو یکم

_شوهرت... اذیت که نمیکنه!؟

نمیدونم چرا تو اون لحظه دلم خواست از رهام طرفداری کنم گفتم

_نه...اصلا

_پس یه قول بهم بده

_چی

_اگه دوستت داره توام دوشش داشته باش و قدرشو بدون

_اخه...

حرفمو قطع کرد و گفت

_هیسیسیسیسیسی... اخه نداره... ببین منو! یه روزی همه ی دنیات بودم و تو هم دنیام بودی! یه روز قرار بود همه ی دنیا رو برای زندگیمون راضی کنیم.. اما نشد.. دنیا از ما قوی تر بود.. ما دونفر بودیم اما دنیامون دنیایی بود.. خواستیم با سرنوشت بازی کنیم تا عوضش کنیم اما اون با ما بازی کرد و عوضمون کرد.. ارام الان خوش ب حالته چون یکیو داری که دوستت داره و کنارت میشناسمش.. رهام پسر خوبیه..! خواهش میکنم زندگیو بکن... اصلا فکر کن هیچ بنیامینی وجود نداره.. منم میرم که دیگه نبینیم... خواهش میکنم اگه منو دوس داری اگه بهارو دوس داری.. رهامو قبول کن و زندگیو بهم نریز.. منم دوستانه هواتو دارم هرجا به مشکل برخوردی بدون یکی هست که پشتته.. من دیگه تهرانم ..

همیشه پشتتم مثل یه سایه.. هواتو دارم...

پارت صدو پنجاهو دوم

هر وقت کمک خواستی خبرم کن... اینم بدون که خوشبختیت ارزوی منه.. به زندگیت برس بهم قول بده خوشبخت باشی.. تو باید به جای هردومون خوشبخت شی... تو راحت باشی منم راحتم... به زندگیت امید داشته باش... زندگیت کوتاهی ولی جریان داره... زندگیت کوتاهی ولی مهربونی هست محبت هست تو هستی... همه چی هست.. اگه راهی برای درمان پاهات هیت دریغ نکن آرام.. تو میتونی راه بری.. شاد باشی... بخندی.. ارزوی من همینه.. آرام...

حرف زدن باهات ارومم کرد.. حالم اشوب بود.. اما حالا که میبینم زندگیت خوبه منم ارومم... مرسی که مثل همیشه منو به آرامش رسوندی.. قول بده زندگیت کنی نه یه مرده ی متحرک!

تموم مدت نگاهش میکردم.. همه ی حرفاشو با تامل و فکر میزد میشناختمش ادمی نبود که بی دلیل حرفی بزنه.. هر جمله که دهنش خارج میشد یه قطره از اشکش همراهش میومد... معلوم بود که چه حالیه.. من و بهارم گریه میکردیم

من راحت بودم

این وسط در حق اون ظلم شد

اون بخاطر آرامش من از همه چیزش گذشت.. از همه ی رویاهاش.. از زندگیت که با من تو دهنش ساخته بود..

چقد مرد بود... چقد جوانمردانه پا رو دلش گذاشت... واقعا بنیامین یه مرد

واقعی بود.. کمتر ادمایی با این منش پیدا میشن اما اون ... واقعا اخلاقش خاص بود...

_ببین آرام...دستتو بذار رو قلبم... ببین ارومه.. ببین دیگه تپش تند نداره... نگرانش نباش... میره... این همونیه که وقتی میخواستی ازش دور شی دستتو میذاشتی روش و ازش خدافظی میکردی.. بهش میگفتی بهونه بگیره.. بهش میگفتی منتظرت باشه و پسر خوبی باشه تا برگردی.. اما حالا این (اشاره به قلبش) داره ازت خدافظی میکنه.. میگه بیقراری نکن... زندگی کن آرام... من میرم که فکرتو درگیر نکنم.. من میرم تا تو آرام شی.. تو باید به معنای اسمت آرام باشی...داره بهت میگه باید خوشبخت شی! قول میدی؟!هوم؟!!

_باشه...

_پاهات چی؟!قول میدی بیفتی دنبال کارای درمان

_اره

_رهام چی؟!قول میدی اگه دوستت داشت کنارش زندگیو بی هیچ دغدغه ای بکنی?!!

153

_اره

novelbaz.ir __ رمان اشتباه

_قول بده نگران من نباشی.. من ارومم.. تو ام قول بده اروم باشی...

با سر تایید کردم بلند شد رفت عقب و گل و شیرینیو آورد و گلو داد دستم و گفت:

_این گل عروسیت.. اینم شیرینیه خوشبختیت

پایین شالمو گرفت و بوسید و رو به بهار گفت:

بنیامین_بهار جان... بریم!؟!

بهار_بریم

_بهار جان

بهار_جانم عزیزم

_حالا که تهرانینبهم سر بزن

بهار_چشم عزیزم

بعدم همدیگه رو بوسیدیم و اونام رفتن

۱۵۴

صفحه 180

رهام که تا اون لحظه داشت از تو اتاق به حرفای ما گوش میداد از تو اتاق دراومد و رفت نشست رو کاناپه جلوی TV شیرینی رو گذاشتم رو پام و چرخای ویلچرو چرخوندم و رفتم سمتش

رهام_ کی بود؟

_ کی؟

_ پسره و دختره

_ دختره اسمش بهاره یکی از دوستای شیرازم که اومدن تهران... بنیامینم ... داستانش طولانیه

_ تعریف کن برام

_ مشتاقی بدونی؟

_ اوهوم... یه جورایی

بعد اومد سمتم و شیرینیو روی میز گذاشت و یه دستشو زیر گردنم و اونیکی دستشو زیر زانوم انداخت و بغلم کرد و گذاشتم روی مبل طوری که کاملاً تو بغلش بودم.. شروع کرد موهامو نوازش کرد.. روی موهامو بوسید و گفت:

اونقدر بی لیاقتم که نتونم سنگ صبورت باشم؟!

دستاش رو که درحال نوازش موهام بود رو جلو لبم اوردم و نرم بوسیدم

_نه این حرفو نزن ... فقط دوست ندارم با یادآوری خاطراتم ناراحت کنم

_نه .. خودم میدونم داستان عاشقانس پس بگو

۱۵۵

منم شروع کردم طبق چیزایی که از نکیسا شنیده بودم با کمی سانسور تعریف کردم..

تو تموم مدت فقط داشت نگاهن میکرد و با دقت گوش میداد...
حرفام که تموم شد حرکت دستاش تو موهام متوقف شد و گفت:

_آرام

_بله

چرا من و تو انقد با هم میجنگیم؟

_نمیدونم

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

_ چرا وقتی صدات میکنم همیشه میگی بله نمیگی جانم

خندیدم.. چه دقتی! ادامه داد

_ چطور بلدی همه رو اروم کنی؟!!

از کنارم بلند شد اومد رو زمین مقابلم زانو زد وگفت:

_ مگه اسمت آرام نیست؟

_ چرا...

_ چطور تونستی اونو اروم کنی؟! ولی برای اروم کردن من تلاش نمیکنی؟!!

۱۵۶

دستشو روی پام گذاشت:

_ چرا دوسم نداری؟! چرا برا من اسمتو معنی نمیکنی؟! نمیبینی حالمو؟! (اروم تر

از قبل) دارم دیوونت میشم..

_ تلاش برا چی؟

_ اینکه ارومم کنی! حال منم اشوبه! بدتر از اون! یه تکونی بده! یکی بزن تو

گوشم تا از خوابت بیدار شم... میدونم زیبا ترین اشتباهت نیستم... میدونم گریه نکردی تا از خوابت بیدار شم... میدونم مقصودت از پیانو زدن و خوندت از اهنگ "اشتباه" اونه.. میدونم .. ولی.. (با حالت ملتمس) پس من چی؟!!

بلند شد سر پا، یه قطره اشک روی گوشش خودنمایی میکرد.. خم شد سمتم با دادش به خودم اومدم:

_د لعنتی یه چیزی بگووو! مگه اسمت آرام نیست؟! هاااان؟! مگه الان اون قلب لامصبشو اروم نکردی؟! منم شوهرتم... کسی که تو کنارشی و دیوونته اما تو قبولش نداری! کسی که حاضره فدای تو بشه تا یه خار تو پات نره.. اما تو وقتی صدات میکنه با یه بله ی خشک و خالی جوابشو میدی! بسسسسه آرام! بیا و تموم کن این بحث همیشگیو! بحث تکراری و دعوا! مگه خودت نگفتی ما دوتا ادمیم که اسیر خودخواهی خانواده هامونیم.. گفتی یا نه?!!

زبونم از عصبانیتش و داد اخرش که گفت گفتی یا نه بند اومده بود با سختی گفتم

_خب...اره

_پس ما هم سرنوشتیم و راه برگشت نداریم... المان که بودم ازت بدم میومد.. از ازدواج اجباری باهات... اما حالا عاشقتم!

داشتم از تعجب شاخ درمی اوردم ... یعنی این رهام از اون موقع عاشق من بوده و دم نزده؟!

اومد جلوم و با لحن ارومش گفت:

_ارام درخواستمو قبول میکنی؟

_درخواستی نشنیدم ...

_تو... یعنی.. عزیزم با من ازدواج میکنی؟

چی داشتم بگم.. من نسبت به رهام بی میل نبودم.. عشقم به بنیامین یه عشق قدیمی بوده که حالا هیچی ازش به یاد ندارم..

_قبول میکنم

لبخند دلنشینی رو لبش نشست ، ددستشو تو جیبش کرد و یه جعبه ی مخمل درآورد بیرون

دست چپمو گرفت و انگشتر سنگین و گرون قیمتو از تو انگشت حلقم درآورد و به جاش یه حلقه ی ساده تو انگشتم انداخت.. دستشو آورد جلو و منم اونیکی انگشتر رو تو انگشت بدون حلقش کردم..

انگشتای کشیده و مردونش رو توی انگشتای کشیده و ظریفم قفل کرد.. نشست کنارم.. صورتمو قاب دوتا دستاش کرد و اروم چشماشو بست و سرشو بهم نزدیک کرد با حس کردن نفس های لاغ و پر حرارتش تو صورتم چشمام

_هیسسسس! خواهش میکنم... بهترین دکتر لندنو واست میارم... اصلا بریم
المان؟ هوم؟

_المان ... نه! همینجا بهتره

_باشه هر چی تو بگی فقط قبول کن... قبوله؟

_قبوله

۱۵۹

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و موهامو بو کشید... گودی گردنمو بوسید .. اروم
لاله ی گوشمو بوسید و نجوا وارانه جوری گه دلمو میلرزوند گفت:

_خیلی دوست دارم... باورم نمیشه ...

_منم

دوباره لاله ی گوشمو بوسید و اومد عقب با عشق تو چشمام نگاه کرد.. لبخند
دلنشینی روی لباس خودنمایی میکرد...

_رهام

_جانہ دلم.. عزیزه رهام...

خندیدم و با ناز موهامو دادم پشت گوشم فقط خواستم ببینم چطور جوابمو

میده

هیچی

دوباره خندید

ارام

جانم

یه چیز بگم نمیزنی؟

بگو

بچه ی من و تو پوستش سفیده و چشماش قهوه ایه.. صد در صد!

دوباره اروم روی چشمامو بوسید و داشت عقب میرفت که چونمو بوسید منم از

فرصت استفاده کردم کنار شقیقه شو بوسیدم..

خندیدم و ناز گفتم

فکر کنم دیگه بس باشه! نه؟!

بلند شد دستی تو موهاش کشید و با صدایی که توش رگه های خنده بود گفت:

_د اخه لامصب مگه میذاری تو؟؟!!

خندیدم اونم خندید ، کاش همیشه انقدر اروم و مهربون باشه.. کاری با بوسه هاش و حرکاتش ندارم.. کاش همیشه خوش اخلاق باشه..

۱۶۰

بنیامین

نمیدونم چقدر گذشته بود که دکتر جعفری و دکتر عسگری باهم از در اتاقم وارد شدن، بلند شدم سلام و علیک کردیم و از هردوشون خواستم تا بشینند

عسگری_خب رستگار جان آماده ای دیگه؟

با این حرفش دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد... عمل خیلی خیلی سختی در پیش داشتم یه پیوند سخت که دومین بار بود تو ایران انجام میشد، یک بیماری کمیاب که که ممکن بود هر چند سال یک بار برای یک نفر اتفاق بیفته و من چند سال پیش این عمل رو تو لندن انجام داده بودم و بیمارم روحیه ی خوبی داشت واسه همین موفق بودم اما این بیمارمو تا حالا ندیده بودم و حتی اسمشم نشنیده بودم! خب طبیعیه استرس داشته باشم اما با این حال حفظ ظاهر کردم و گفتم:

بله آقای دکتر... پناه بر خدا

جعفری_دختر قوی ایبه ! شوهرش از اون لحظه که اومده بالای سرشه و بهش امید میده اونم میگفت اگه راضی به عمل شده فقط بخاطر پسرش

۱۶۱

نمیدونم چرا از حرف جعفری یه طوری شدم.. این روزا هرکی رو میبینم چقد باهم خوشن همش ارزو میکنم هیچی جداشون نکنه.. چون حس جداییو فقط من میفهمم خوش بحال ارام که فراموشی گرفت و منو یادش رفت این وسط فقط من موندم با یه قلب تیکه شده تیکه ای از قلبمو سپردم دست یکی دیگه تا نگه داریش کنه.. اما بین این همه ادم فقط من تنها شدم..

چشمم به عسگری و جعفری افتاد که لبخند به لب داشتند منو تماشا میکردن من هم به روشون لبخندی زدم...

عسگری_ایشالا خدا برای هن حفظشون کنه (دستاشو برد بالا) خدایا یکی منتظرشه این پایین کمک کن تا سالم برگرده

من و جعفری با هم گفتیم «ایشالا»

جعفری_خب بنیامین جان بلند شو پناه بر خدا.. ما میریم بیمار و آماده کنیم تو ام آماده شو

چشم گفتم و بلند شدم رفتم اول وضو گرفتم ، دیشبم از مامان خواسته بودم
برام دعا کنه ، وضو که گرفتم همراه اقای عسگری دو رکعت نماز خوندم و رفتیم
بالای سر مریض تو اتاق سوپر وایزر یکی از پرستارارو دیدیم

_امادش کردین؟

پرستار_بله اقای دکتر کاملا بیهوشه بفرمایید

_روحیش چگونه؟

پرستار_عالیی اقای دکتر

_پس هم خودتون هم بقیه ی پرسنل بگید آماده باشن

۱۶۲

رفتم و لباس اتاق عمل رو پوشیدم و ماسکمو زدم و رو به پرستارا گفتم وسایل
مورد نیازمو آوردن و وارد اتاق عمل شدم، به خاطر الودگی صورت بیمار با پارچه
شبز اتاق عمل حفاظت شده بود و همونطور که انتظار داشتم بیمار کاملاً
بیهوش بود

دستکشامو دستم کردم و زیر لب گفتم:

_بسم الله الرحمن الرحيم

به پیروی از من بقیه ام بسم الله گفتن تا شروع کنیم

عرق پیشونیمو با دستمال کاغذی خشک کردم و دستکش رو دراوردم ، خدا رو شکر اینبارم کارم بی هیچ ایرادی پیش رفت و بعد از یه نصفه روز تو اتاق موندن کارم بی نتیجه نموند..

دستمو با اب ولرم و مایع ضد عفونی کردم اما بخاطر بیمار ماسکمو درنیاوردم و از در اتاق عمل خارج شدم که خانواده ی بیمار جلومو گرفتند!!!
با تعجب داشتم به تک تکشون نگاه میکردم!
همشون بودن!

پیروز، آذر، نکیسا، سامی، مروارید، ارمان، رهام... اووه همه بودن!
رهام با چشمایی سرخ اومد رو به روم:

_دکتر حالش چگونه؟

۱۶۳

_خدا رو شکر عمل موفق بود فقط..

سرمو انداختم پایین هول شده پرسید:

_ فقط چی؟

_ راستش.. بیمارتون خیلی قوی بودن.. فقط باید دعا کنید تا داروی بیهوشی روی عملکرد مغزشون تاثیر نذاره.. در ضمن ریسک بزرگی کردید اما موفقیت امیز بود

چشماش برق زد خوشحال رو تو نگاه ش دیدم

_ یعنی ... یعنی.. خوب میشه؟

_ ایشالا که خوب میشن شما فقط اول دعا بعدا صبر کنید

از فکری که توی سرم بود داغون شدم! جوشش اشک رو تو چشمم احساس کردم! نه! باور نمیکنم! سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تو اتاقم نشستم سر صندلیم

سرم رو تو دستام گرفتم و ارنجمو روی میز قرار دادم...

نیم ساعتی تو حال خودم بودم که زنگ زدم ایستگاه پرستاری

_ بله دکتر

_ خانم رضایی لطفا استعلام بیماری که نیم ساعت پیش عمل شد رو برام بیارید

_ ولی اخه آقای دکتر...

_ولی و اما و اگر نداره خانوم.. لطفا سریع

از داد بلندی که بی اختیار زدم پرستار بیچاره ترسید و سریع گفت:

_چشم چشم الان براتون میارم

تلفونو سر جاش گذاشتم و چنگامو تو موهام فرو بردم!

اعصابم خورد بود!

مغزم خسته بود!

فکرم کار نمیکرد!

وقتی..

وقتی به این فکر میکردم که..

نیم ساعت پیش همه ی زندگیم داشت زیر دست خودم جون میداد..

وااای...

مغزم سوت میکشید...

نمیدونم چقد گذشت که در اتاق به صدا درومد

_بفرمایید

رضایی_ بفرمایید آقای دکتر اینم از استعلام خانوم رادپویا

سریع ورقه رو از دستش گرفتم

_خیلی ممنون بفرمایید

رفت بیرون سریع ورقه رو نگاه کردم..

تک به تک اطلاعاتو خوندم

دنیا تو سرم خراب شد

یعنی

کسی که نیم ساعت پیش

داشت

زیر دستای من با مرگ مقابله میکرد

عشقم بود؟!

همه ی رویاهام بود؟!

کسی که زمین و زمانو به هم میدوختم اگه خار تو پاش میرفت؟!

اره؟!

اون بود؟!

اگه یه لحظه غفلت میکردم

خودم عشقمو کشته بودم!

قطرات پی در پی اشکم از چشمم روی بینی استخونیم سر میخورد و پایین

میریخت

۱۶۵

حالم بد بود! بدتر از اونی که فکرشو بکنی! چرا انقد بد بیاری؟! مگه از من ادم
بد بخت تر ام هست تو دنیا؟!
کاش من جای آرام بودم
کاش من عمل میکردم
خدایا مرگ و زندگی عزیز ترین کسم تو دستای منه!
خدایا خودت حفظش کن!
سریع از اتاقم رفتم بیرون و به سمت ICU تقریباً پرواز کردم!
رو به سامی و نکیسا و ارمان و مروارید گفتم:
_یه لحظه میشه به من توجه کنید

برگشتن طرفم صدای بغض الودمو صاف کردم و با صدای رسای همون بنیامین
قبل گفتم:

_خواهش میکنم.. التماس میکنم به آرام نگید پزشکش من بودم! من خودمم
نمیدونستم!

هر چهار تاشون با تعجبی اشکار نگاهم میکردن! اره اونا نمیدونستن من یه
پزشکم.. فکر میکردن من یه معلم نقاشی سادم.. همونی که آرام فکر میکرد..
واسه همین انقد تعجب کردن!

نکیسا_ب...بنیامین...تو؟؟؟؟!!!

_اره.. خودمم. منم به اندازه ی شما از دیدنتون تعجب کردم.. اما حرفم چیزه دیگه اییه!

ارمان_ تو چرا نگفتی؟

_ارمان جان.. شرمنده نتونستم.. بعدا حرف میزنیم.. من الان که فهمیدم تا الان

۱۶۶

آرام بوده از عملی که کردم پشیمون شدم.. خیلیم پشیمونم... چون اگه اتفاقی براش بیفته درسته تقصیر من نیست اما من خودمو نمیخشم ! بچه ها زندگی آرام آرامه لطفا اسمی از من نبرید و افکشو خراب نکنید

همه با سر تایید کردن.. دیگه کسی گریه نمیکرد.. به سمت پسری رفتم که سرشو به شیشه چسبونده بود و همچنان قطرات اشکش صورتشو خیس میکردن..

قلبم داشت تیکه میشد

درسته ارزوم خوشبختی آرام بود.. اما هیچوقت دوست نداشتم کسی یه جای من کنارش باشه!

تموم حرفام ظاهریه در اصل من میمیرم و زنده میشم اگه یه روز تو بغل کس دیگه ای ببینمش!

به سمتش قدم برداشتم دستمو روی شونه های استوارش گذاشتم و ماساژش دادم و برگشت نگاهم کرد با رضایت نگاهش کردم

_ خوب همیشه! فقط واسش دعا کن

گنگ نگاهم میکرد که گفتم:

_ من پزشکش بودم

حالت گنگ نگاهش عوض شد..

حالت غم به خودش گرفت.. دستهامو به روش باز کردم و برادرانه تو اغوش کشیدمش..

وقتی عقب او مد رد اشکش روی لباسم مونده بود

خوش بحال آرام

عشقم خوشحالم برات

مطمئنم دوستت داره

زندگیم خوشبختیت خوشبختیمه

خدایا ممنونم ازت.. مرسی که مرد لایقشو بهش دادی.. رهام لیاقت دل پاک

آرام منو داره.. اون یه مرده!

۱۶۷

سخته واسم اما عیب نداره حداقل یکیمون به آرامش رسیدیم همین کافیه..

تو چشمام نگاه کرد
خدایا این چشما!!!
این دوتا تيله ی قهوه ای!
انگار دارم تو چشمای آرام نگاه میکنم!
چشمای درشت و کشیده و قهوه ای!
با دیدن چشماش بغض سنگین گلوم بدتر شد! بعضی از حسا رو همیشه گفت
یا نوشت.. فقط باید حس کرد..

رهام_هر چقد بخواید هزینه میکنم فقط التماس میکنم آراممو برگردونید

با شنیدن کلمه ی "ارامم" دلم گرفت

_داداشم.. بحث پول نیست که! ما هر کاری کنیم وظیفس.. تو ام خانومتو از
خدا بخواه چون منم بنده ی اونم...

نگاه قدر شناسانه شو بهم انداخت و دوباره سرشو به شیشه ی ICU چسبوند و
اشکاش ریختن..

با قدم های بلند خودمو به اتاقم ررسوندم و سریع خودمو روی کاناپه ولو کردم و
به حالم اجازه دادم تا تو خودش باشه..

۱۶۸

تقریبا هر روز از آرام خبر می‌گرفتم دیگه کاراشو سپرده بودم به جعفری و خودم فقط مواقع اضطراری میرفتم بالای سرش.. تو این 10 روزی که تو کما بود تقریبا هر روز همه ی خونوادش جاشونو عوض میکردن چون فقط دونفر حق انتظار داشتن البته یه نفر بود بنا به اصرارای رهام اجازه دادن دونفر بمونن ... این مدت همه رفتن خونه و لباس عوض کردن و استراحت کردن و اومدن ولی رهام از جاش تکون نمیخورد.. نه غذا خورده بود و نه لباس عوض کرده بود خونه ام که نرفته بود! خدایا مرسی کسی که لیاقت ارامو داره سر راه ارامم قرار دادی. این مدت دیگه کسی گریه نمیکرد فقط رهام و نکیسا و ارمان گریه میکردن مخصوصا نکیسا.. از وقتی ارامو میشناسم اونم میشناسم همیشه باهم مثل خواهر بودن ..

رفتم تا یه بار دیگه سری بهش بزنم بازم رهام همونجا بود.. و بازم سرشو به شیشه تکیه داده بود وبه آرام نگاه میکرد.. به دختری که تنش روی تخت افتاده بود و از چند لحظه ی دیگش خبری نداشتیم

خیره به رهام موندم که روز اول صورت شیش تیغه و موهای مرتبی داشت اما حالا بعد از ده روز هم ریشش دراومده بود هم موهای نامرتب شده بود..اما هنوزم جذاب بود..

پسر خوبی به نظر میومد مطمئنم درباره ی من چیزی نمیدونه و به نظرم نبایدم بدونم... چون فقط زندگی آرام خراب میشه..

۱۶۹

وارد اتاقش شدم وضعیتو چک کردم ، خوب نبود، بدتر از قبل شده بود!امید بهبود داشتم اما نشد، حالم بد شد.. از اتاق اومدم بیرون درو میبستم که رهام

بدون اینکه چشم از آرام بگیره گفت:

_تو بنیامینی؟

از سوالش خیلی تعجب کردم

_بله خودمم

_به نظرت آرامم بر میگرده؟!

سرمو انداختم پایین ، حالشو درک میکردم اونم مثل من مرد بود.. و اینکه اشکشو کسی ببینه براش خوشایند نبود.. اما اونقد اشفته ی حال آرام بود که فرصت فکر کردن به این حرفا رو نداشت و اشکارا اشک میریخت

_دعا کن، منتظر معجزه باش

سرشو چند بار چپ و راست کرد و گفت:

_آرام... خیلی دوستت داشت؟

از سوالش نهایت تعجبو کردم! چه جراتی داشت! اما من بخاطر زندگی آرامم بخاطر خوشبختی اون گفتم:

_نه اونقدری که الان تورو دوست داره

برام سنگین بود داشتم دیوانه میشدم ولی مجبور بودم.. من عاشقم ارامش
معشوقم ارزومه..

لبخند کوچیکی روی لبش نشست .. قلبم سنگین بود.. با تردید ته دلم حرفمو
گفتم

_رهام جان

_جانم

_میشه به آرام نگی من دکترش بودم

_چرا؟

۱۷۰

_آرامشش بهم میخوره

به سمتم قدم برداشت قدش از من بلند تر بود.. دستاشو باز کرد و تو اغوش
هم فرو رفتیم
درگوشش گفتم

_خوشبختی آرام.. خوشبختی منه! اگه تو آرامو خوشبخت کنی در اصل دو تا ادمو خوشبخت کردی! قدرشو خیلی بدون! همچین دختری کمیابه

ازادانه تو بغل هم گریه میکردیم! من خوب میدونستم که رهام هیچ تقصیری تو این داستانا نداشته.. اون پسر محمد برادر ناتنی بابای من بوده برادی که از مادر یکین ولی از پدر جدان.. در اصل یه جورایی برای من میشد "پسر عمو" تو بغلم فشردمش و چند بار به پشتش ضربه زدم و اوادم عقب تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_خیلی مردی داداش

با رضایت سرمو تکون دادم و اوادم کنار با هم دست دادیم و رفتم

سرم توی پرونده ها بود و داشتم پرونده ی آرامو بررسی میکردم که اسمو پیچ کردن تا به ICU برم ، هر اتفاقیه تپ اتاق آرامه.. سریع خودمو رسوندم و دیدم که دارن دستگاها رو ازش جدا میکنن.. خونوادش هم همه دارن اشک میریزن! نه! من هنوز اجازه ندادم! اون هنوز قلبش میزنه!

۱۷۱

راه باقی مونده تا ICU رو دویدم.. اما دیدم رهام جعبه ی شیرینی رو جلوم گرفت.. با رضایت نگاهم میکرد یه شیرینی برداشتم و گفتم:

_مرسی

_ما باید تشکر کنیم.. ما ارامو از تو داریم..

_من فقط وظیفمو انجام دادم

خواستم برم تو اتاقش.. دلم برای دیدنش پر میکشید... اما خودمو کنترل کردم.. من نامرد نیستم.. قول دادم که نرم!.. نباید برم.. اگه هوشیار باشه افکارش بهم میریزه.. من نمیرم..

با تردید چند قدم اومده رو به سمت عقب رفتم و فقط از پشت پنجره میتونستم ببینمش..

عشقم دیگه نزدیکت نمیشم..

برو خوش باش..

منم با راحتیت راحتم

زود بیا .. بیا که یکی ده روزه تمومه پشت این شیشه چشم بهت دوخته

بیا منتظرش نذار

بیا و هیچکیو به درد من دچار نکن

همه ی سفارشات لازمو به دکتر جعفری گفتم و رفتم خونه

خیلی خوشحال بودم سر راه شیرینی گرفتم ، حالا وقتش بود تا جواب همه ی

کنجکاوای بهارو بدم

_سلام بر اهالی

بهار_سلام چه زود اومدی؟

_بهار جان میخوای برم؟!

۱۷۲

بهار_ بنیامین اذیت نکن! بگو شیرینی واسه چیه؟!

_مریضم! بهوش اومد!

بهار_ چه خووب! اخ جووون!

مامان_سلام پسرم چه زود اومدی

_سلام بر بهترین مادر دنیا

مامان_چیشده باز سگت داره خروس میخونه؟

من و بهار بلند زدیم زیر خنده!

مامان_کوفت! خب تا امروز صب عین سگ گاز میگرفتی چیشده که حالا خروس خونت!

_مریض عزیزم بهوش اومد

هر دو با تعجب نگاهم میکردن که همه چیزو براشون تعریف کردم!

بهار_!! عجب فیلم هندی ایه!

مامان_خب حالا طفلکی دخترم حالش چطوره؟

_خدا رو شکر خوبه

۱۷۳

مامان_پسرم به نظرت زشت نیست ما نیایم عیادتش؟

_نه مامان برا چی

مامان_چرا اخه! ما فقط شخصیتمونو نشون میدیم

_چون...شاید.. شاید.. شوهرش راضی نباشه

سرمو تکون دادم که بهار برای مامان توضیح داد ، مامان تمام مدت حرفای بهار دستش تو دست من بود در اخر سرمو روی سینش گذاشت و سرمو بوسید و موهامو ناز کرد و گفت:

_ همه کسم! تورو خدا یه وقت خودخواهی نکنی زندگی دختره رو بخاطر خودت خراب کنی! من همچین پسری تربیت نکردما!

چشم غره ای بهش رفتم که گفت

_ خب مادر جون شما جوونید و هزار میل و ارزو.. من که تجربه دارم باید راهتو نشونت بدم دیگه که یه بار پات نلرزه و اشتباه نکنی

دستشو بوسیدم و گفتم:

۱۷۴

_ آخ الهی این پسر قربون مادرش بره

با خجالت گفت:

_ خدا نکنه.. شما دوتا بچه نور چشم من اید! باباتون که رفت حالا نگاهم به سربلندی شماس!

بهار_مامانی دعای شما و بابا پشت سر من و بنیامینه که انقدر الان موفقیم

مامان_قربون دختر مهربون و با شعورم بشم که همدم تنهایی های مامانشه!

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

بعدم سر بهار رو بوسید و رو به من گفت:

_قربون پسرم برم که چشم و چراغه خونمه و بعد باباش عین کوه پشت من و خواهرشه.. مثل باباش مرده!

با یادآوری بابا هممون گرفته شدیم با اشاره ی بهار هردومون دستای مامان رو بوسیدیم

از استرس همش این پا و اون پا میکردم که بهار دستمو گرفت:

_چته بنیامین؟ چرا انقد استرس داری داداشی؟!!

۱۷۵

_نمیدونم بهار

مهیار با شیطونی گفت:

_پسر الان هرکی جای تو بود از استرس زمینو گاز زده بود چقد تو بیخیالی!!!

بهار نیشگونی از بازوی مهیار گرفت و با اعتراض گفت:

صفحه 208

_! مهیار الان وقت شوخیه اخه!!!

مهیار یه خجالت تصنعی کشید و گفت:

_شرمنده بهار خانوم

سرمو انداختم پایین و داشتم ریز ریز به مسخره بازیای بهار و مهیار میخندیدم که یه دفعه صدای دست زدن بی وقفه شد. با صدایی که شنیدم

_Mr.Benyamin Rastegar

بلند شدم کتمو مرتب کردم و با قدمهایی محکم و مردونه به سمت سنت رفتم و رو به جمعیت عرض ادب کردم

لوح بزرگمو بهم دادن و بعدم تندیس بزرگمو ...

از خونواده ی آرام هم اومده بودن ارمان و مروارید و نکیسا و سامی و در کمال تعجب رهام هم بود!

با رضایت نگاهم میکرد.. بهشون گفته بودم آرامو نیارن..

با صدای دست های بی وقفه دوباره پایین اومدم و کنار مامان و بهار نشستم

۱۷۶

آرام

_بله خانوم شوهرمه

پرستار_اتفاقا چشم به راهته! بنده ی خدا این 15 روز از اینجا تکون نخورده! نه غذا میخوره .. نه خونه میره.. کارش شده صبح تا شب تا صبح چشم به تو دوختن

از حرفاش دلم گرم شد.. یعنی انقد انتظارمو کشیده؟!!!!

_جدی؟!!

پرستار_اره به خدا ، همه ی خونوات رفتن خونه و لباس عوض کردن و جاشونو عوض کردن و استراحت کردن ولی این بنده ی خدا یه قدمم از این اتاقه دور نشده!

احساس غرور میکردم از رفتار رهام.. از اینکه یه پرستار اینجوری با تحسین از رهام حرف میزد..

پرستاره رفت بیرون و بعد از اون رهام با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل اومد تو اتاقم..

الهی بچم چقدر لاغر شده بود! زیر چشماش گود افتاده بود و ریشش دراومده بود.. و موهای حسابی نامرتب شده بود..

اومد سمتم اول خوب نگاهم کرد و بعد خم شد و روی پیشونیمو بوسید

به سختی لب باز کردم و گفتم

_رهام!

_جانہ رهام! زندگی رهام! آرام.. من .. هیچوقت فکر نمی‌کردم انقد بہت وابستہ باشم!!

با بغض بچگونه و با صدای گرفتم گفتم

_فقط وابستمی!?!?

دستشو توی موہام فرو برد و بہ عقب فرستادشون و زل زد تو چشمام و گفت:

_تو همه کس منی! من.. من فقط وابستت. نیستم.. من عاشقتم عزیزم!

اولین بار بود کلمہ عشق رو از زبونش شنیدم برام لذتبخش بود.. خندہ ای کردم کہ گفت:

_بخند! ارہ تو نخندی کی بخندہ! بدبختم کردی! زن ذلیل شدم رفت!

بعدم یہ جعبہ ی کوچیک از تو جیب پالتوش دراورد و درشو باز کرد یہ گردنبند ظریف کہ روش یہ پروانہ داشت دراورد و بست دور گردنم بعدم گردنمو بوسید

دستی به گردنبند کشیدم

_مرسی رهام

۱۷۹

_خواهش میکنم عزیز دلم

این کاراشو خیلی دوست داشتم، میدونست دنبال کارای ظریف و ساده ام و دنبال چیزای پر زرق و برق که در حد خانواده ی "رادپویا" باشه.. نیستم... اون دستش که داشت قفل گردنبند و دور گردنم میبست رو وقتی از پشت گردنم آورد کنار اروم روی لبم قرار دادم .. با پشت انگشت اشارش اونقد صورتمو ناز کرد تا خوابم برد

با صدای گریه ی بچه از خواب بیدار شدم و صدای عصبانی رهام

_بهنوش! اخه مگه اینجا جای بچس؟! این بدبخت تا نیم ساعت پیش از زور درد ناله میکرد! خفش کن تا بیدارش نکرده

زن عمو ریما_ رهام جان! مادر مگه دعوا داری؟! مهمونته ها!

_خب مامان اعصاب ادمو خورد میکنن اینا گندشو دراوردن دیگه!

۱۸۰

زن عمو ریما_ خب حالا تحمل کن میرن دیگه

رهام به من نگاه کرد که چشمام باز بود و داشتم نگاهشون میکردم

_بیا مامان خانوم! دیدی بیدار شد!

اومد سمت من دستمو تو دستاش گرفت و به گرمی فشرد و گفت:

_عزیزم خوبی؟ ببخشید بیدارت کردن اینا

_رهام

_جانم

_سرم درد میکنه ! بهشون بگو برن بیرون

_چشم! چشم! امروز میگم ترخیصت کنن تا از شر همشون راحت شی عزیزم

_رهام تو از پس این جماعت پر رو بر نمیای به یه پرستار بگو

_باشه تو ام سعی کن بخوابی

رفت و پرستارو صدا زد تو یه چشم بهم زدن اتاق خالیه خالی شد!

۱۸۱

_مامان

_بله

_من از گوسفند میترسم تا این گوسفنه جلو دره من نمیرم

_لوس نشو آرام پاشو بیا

اما بخدا لوس نمیشدم انقدر پام درد میکرد که نتونم راه بیام اونقد صبر کردم تا
رهام بیاد کمکم

رهام_ارامم چرا نمیای پایین؟

مامان_لوس میشه میگه از گوسفند میترسه

_نه به خدا مامان پام خیلی درد میکنه

رهام_نمیتونی بیای؟

_نه

۱۸۲

تو یه چشم به هم زدن رهام یه دستشو انداخت زیر زانوم و یه دستشم انداخت زیر گردنم و بغلم کرد دوتا دستامو اوردم بالا و محکم دور گردنش حلقه کردم

مامان_! رهام جان! زشته بخدا جلو مردم! این همه ادم اینجان فردا فامیلا...

رهام پرید وسط حرفش و با عصبانیت گفت:

_زن عمو لطفا هی نگو فامیلا.. فامیلان فامیلای منم هستن.. انقدرام ارزش

ندارن پس لطفا سنگشونو به سینه نزن

مامان مات موند.. از اباهتش منم حساب میبردم.. سرمو تو سینش فشردم که

فشار دستاش زیر زانو و دور کتفم بیشتر شد و منو محکم تر تو بغلش گرفت..

از روی خون که رد شد بابا گفت

_رهام جان پسرم پای ارامم بزن تو خون

کمی نشست و نوک کفشمو زدن به خون گوسفند قربانی
رفتیم بالا منو مثل یه شیء با ارزش روی تخت خوابوند و کمک کرد لباسامو
عوض کردم و اروم پتو رو روم کشید درم بست
۱۸۳

_ارام چشم رو هم بذاری بیرونشون کردما

_رهام جان

_جانم عزیزم

_بیرونشون نکن زشته فقط نذار اتاقو شلوغ کنن

_اخه تو..

_هیسسسس! بیخیال اعصاب جنگیدن با مامان مو ندارم بخدا

_چشم هرچی تو بگی

چشمکی واسش زدم دستشو به معنی اردات به سرش زد و رفت
خدایا شکرت که میتونم سرپا وایسم.. خدایا مرسی

نمیدونم چقدر گذشت که همه توی خونه ریختن و بساط مهمونی شون جور شد!

همه یکی یکی می اومدن تو اتاق تا منو ببینن نکिसا از یه خواهر واقعی
تر بالای سرم نشسته بود و مدام هرچی میخواستم بهم میداد، سر ساعت
قرصامو میداد و

۱۸۴

وقتی درد داشتم انقدر باهام حرف میزد تا اروم بشم
همه ناهار خورده بودن و مثلا وقت خوابشون بود که یکی در اتاقم زد

_بفرمایید

سامی_سلام آرام.. خوبی؟بهتری؟

_اره سامی! بیا تو

سامی_نه دیگه اومدم اگه اجازه بدی این عیال خوشگلمو ببرم

_نه بابا اختیار داری(روبه نکيسا گفتم) توام پاشو! مرسی عزیزم.. یکمم
استراحت کن که حالا حالا ها وبال گردنتم..

نکيسا_ نه بابا بیخیال نمیشه تنهات بذارم

_ عزیزم من خوبم.. اگه نری عصبانی میشما! پاشو

سامی منتظر بود تا نکیسا بیاد ، که من به زور فرستادمش تا بره
تنها بوم داشتم با ناخنام بازی میکردم که کنارم تخت فرو رفت

۱۸۵

برگشتم سمت رهام که خوابیده بود و داشت نگاهم میکرد..

دستی به صورتش کشیدم

گود افتادگی زیر چشمشو بوسیدم

دستاشو آورد بالا یکیشو گذاشت زیر سرم و با اونیکی دستش موهامو نوازش
میکرد

دوست داشتم اولین کاری که با پاهام انجام میدم بخاطر رهام باشه خیلی
زحمتو کشیده بود

پاهامو اوردم بالا و بین پاهاش گذاشتم و پاهاشو حصار پام کرد دیگه راه فرار
نداشتم!

قسمتی از موهای کنار شقیقه مو پشت گوشم زد و دستشو روی صورتم
گذاشت...

کف دستش داغ داغ بود...

اون دستم که زیرم بود رو روی سینه ش گذاشتم و اونیکی دستمو روی شونش
گذاشتم..

داغی لب هاشو روی لبم حس کردم...

بوسه ی عمیقی که بهم هدیه داد

خودمو عقب کشیدم و سرمو تو سینش فرو کردم.. اونقدر با انگشتاش با موهام

بازی کرد تا خوابیدم

۱۸۶

_آرام! آرام خانوم ... پاشو.. پاشو دیگه...

صدای مروارید بود که با لیوان اب و قرص بالای سرم ایستاده بود اب رو گرفتم
و قرص رو خوردم

_مرسی

_خواهش عزیزم.. پاشو مهمونا دارن میرن دیگه

اووووف خداروشکر تو ظاهر گفتم

_ای وای چه زود!

تو دلم داشتتم هاها میخندیدم و خدا رو شکر میکردم.. اما مجبور بودم به زبون
نیارم

_دیگه دارن میرن دیگه.. توام پاشو عزیزم

همون لحظه در اتاق باز شد و رهام اومد تو اتاق.. کمکم کرد تا بشینم.. دستمو دور ارنجش قفل کردم و ایستادم ، محکم ازش گرفته بودم تا زمین نخورم... به کمک رهام و مروارید از اتاق بیرون رفتم تا از مهمونا خداحافظی کنم

همه که رفتن از نکिसا و سامی خواستم تا نرن اخه خیلی بهشون عادت کرده بودم
۱۸۷

سامی_ وایای! ارام چقد فامیلاتون بچه دارن!!!

نکيسا_ ای! سامی! انگار انتظار داری بیچاره ها اجاقشون کور باشه!؟

سامی_ نه میگم خیلی شلوغ کارن!

رهام_ سامی راست میگه... نکيسا فامیلای ما هر تعطیلات عید نوروز یه بچه پس میندازن..

هممون زدیم زیر خنده! باورم نمیشد رهام انقد شوخ باشه! تو خونوادمون خیلی جدی و ساکت بود اما با نکيسا و سامی راحت بود.. نمیدونم چرا انقدر از خونوادمون بیزاره...

اون روز با کلی شوخی و خنده ناهار خوشمزه ای که نکيسا درست کرده بود رو

خوردیم

عصرم اونا رفتن و تنهای تنها شدم...

مامان هر روز زنگ میزد و حالمو میپرسید و همش خوردن قرص و دارو و نوبت فیزیو تراپی رو یاد اوری میکرد

۱۸۸

سامی_ نظر تو چیه رهام؟

رهام_ من موافقم فقط یه چیز

نکیسا_ چی

رهام_ ارام چی اگه حالش بد بشه چی؟

سامی_ از خدا بخواه کمک کنه.. بعدشم.. اون دیگه خوبه نیازی به این حرفا نیست.. همه ی فیزیو تراپی هاشو رفته .. چیزی نمی مونه که

رهام_ اخیه همش سه ماهه عمل کرده چشمم میترسه

نکیسا_ مگه راحت راه نمیره؟

رهام_چرا اتفاقا.. خیلی خوبه

سامی_پس ok حله.. حرفی نیست

سرمو از زیر پتو دراوردم

۱۸۹

_چی چیو حرفی نیست؟ چیکار میخواین بکنین

نکیسا_میخوایم بریم شمال الان همه ok شدن منتظر توایم

_من نمیام

سامی_! ارام اذیت نکن دیگه

به رهام نگاه کردم که مثل گربه ی شرک سرشو کج کرده بود
اونم مثل من بود تا حالا فقط یه بار شمال رفته بودیم اونم فقط دختر پسرای
فامیل

نزدیکترین سفرمون ترکیه بود که اوووه 10 سال پیش رفته بودیم
اونجام انقد بابا و عمو غر زدن که فلانه بهمانه اینه اونه تا برگشتیم..
تنها مسافرت داخلی من شیراز بود که اونم بخاطر درسم رفته بودم

رهام_ارام بیا مام بریم

نگاش کردم دلم سوخت واسش

_باشه پس منم پایم

نکیسا_ آها! این شد! ما فقط منتظر پای تو بودیما!!!

۱۹۰

بعدم هر چهار تامون خندیدیم و برنامه سفر رو چیدیم و برنامه ریزی کردیم تا
چی ببریم و چیکار کنیم
کارا تموم شده بود و داشتیم از خونه ی نکیسا برمیگشتیم که توی ماشین رهام
با دستش که رو دنده بود دستمو گرفتم تو دستش

_خب نظرت چیه خانوم؟

_راجب؟

_سفرمون

_خودت که شرایطی که توش زندگی کردیمو میدونی!پس برام جالبه

_اره میدونم! به نظر بابا و عمو پیروز این طور سفرا در شان و شخصیت ما
نیست

_بیخیال رهام! بهشون نمیگیم تا خودشون بفهمن! اصن زندگی ماست به بقیه چه؟

دستمو بوسید و سرشو کمی کج کرد و گفت:

_چرا نگیم؟! هیچ کس حق تصمیم گیری برای زندگی مونو نداره! من راضی توام که راضی غلط میکنه اونو که ناراضیه!!!!

۱۹۱

درسته یکمی بد اخلاق بود اما از قاطعیتش خوشم میومد ، به هیچ احدی باج نمیداد و طوری رفتار میکرد تا کسی به خودش اجازه ی دخالت نده

_رهام بدو مسواکارو بیار

_کجان؟

_سرجاشون دیگه! بدو!

رفت تا مسواکارو بیاره زیپ چمدونو بستم و بلند شدم ، بعد از اون همه فیزیو تراپی یکم لنگ میزدم و نمیتونستم درست راه برم ، به رو به روم نگاه کردم که یه چمدون بزرگ لباس بود و یه ساک رختخواب محض اطمینان که من به علت وسواسی آورده بودم.. یه سبد خوراکی و این چیزا...

مسافرت عید مون بود و ما یه هفته زودتر اومده بودیم کاپشن رهام و روی پالتوی خودم گذاشتم که یه بار هوا سرد نشه رفتم مدارکو اوردم و با مسواکا تو زیپ بیرونی چمدون گذاشتم... پالتو مو کاپشن رهامو دست گرفتم و

۱۹۲

رهامم اومد تا وسیله ها رو ببره.. درو قفل کردم رهام حفاظو کشید و رفتیم پایین وسایلو توی صندوق عقب گذاشتیم و سوار شدیم و رفتیم سر کوچه ی نکیسا اینا تا بیان و باهم بریم

یه ربعی گذشت تا سانتافه ی سفید سامی از پارکینگ درومد و به سمت ما اومدن بعد از سلام و احوالپرسی راه افتادیم سمت شمال..

توی راه بودیم اول یه قرص حالت تهوع خوردیم هم من هم رهام چون هر دومون عادت داشتیم دست چپم تو دست رهام بود اونقد لازم کرد تا خوابم برد

با تگون های دستی روی بازوم بیدار شدم ، نکيسا در ماشينو باز کرده بود و داشت منو بیدار میکرد

نکيسا_ساعت خواب خانوم خوشخواب

_رسيديم مگه؟

۱۹۳

نکيسا_اره پاشو رهام و سامی دارن چمدونا رو ميبرن تو ويلا

_آها

دست هامو کشيدم و خميازه ی بلندی کشيدم که نکيسا خنديد... بعدم با بی حسی بلند شدم و سست راه ميرفتم،درسته عمل کرده بودم اما يکم لنگ ميزدم و راه ميرفتم ، با نکيسا رفتم و وارد ويلا شديم ، همه جا رو حسابی نگاه کردم،چقد دوروبر سر سبز بود !عالی بود!
وارد ويلا شدم رهام داشت به پير مردی پول ميداد

مرد_دستت دردکنه پسر! می موند روز آخر ميدادی!

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

رهام_ نه پدر جان بفرمایید اینم روزی شماست دیگه...

مرد_ خدا خیرت بده پسرم! من برم شمام راحت باشین

از هم خداحافظی کردن و مرده ام رفت. رهام همونجا روی مبل نشست منم
رفتم کنارش و تقریبا خودمو تو بغلش ولو کردم... دستاشو دورم پیچید و سرمو
به دستاش تکیه دادم چشمام گرم شده بود
که نکिसا صدام زد تا بریم پیش دریا

۱۹۴

یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم بیرون

چشمم به دریای رو به روم بود.. عاااالی بود! من دریای همه ی کشورا رو دیده
بودم اما مال کشور خودمو ندیده بودم! فقط چند باری از دوبی خلیج فارسو
دیده بودم!!!

اما اینجا انگار... انگار...

با همه فرق داشت...

از همه قشنگ تر بود...

نکيسا_ کجایی دخترک؟

_همینجام... تو دریا

نکیسا_ به نظر من که نیستی

_نمیدونم

نکیسا_ دلم سفر میخواست تنهاییم که حال نمیده.. خیلی خوب شد تو و رهام
اومدین بیشتر مزه میده

_اره اتفاقا منم دلم میخواست حال و هوام عوض شه...! ایشالا که تا آخرش
همینجوری خوش بگذره

نکیسا_آره خدا کنه

۱۹۵

همینجوری در حال حرف زدن بودیم و نفهمیدیم کی افتاب از بالای سرمون داره
میگذره

نکیسا_ آرام میای بریم؟ من گشتمه

_تو برو من بعدا میام

نکیسا که رفت هدفونو توی گوشم گذاشتم و موزیکو play کردم

خیلی وقت بود نشسته بودم تو ساحل و اهنگ ها رو پی در پی گوش میکردم
نمیدونم چقدر گذشته بود ! انقدری که اسمون داشت نارنجی میشد ، بلند شدم
دستی به لباسم کشیدم و شنا رو تکون دادم
خواستم برگردم سمت ویلا که آآآآآخ!
بینیم با یه جسم سفت برخورد کرد ، بعد هم اون جسم سخت هر دو دستشو
دورم پیچید و بغلم کرد. اِ ! رهام بود! چه بی سر و صدا اومده !
دستامو دور کمرش پیچیدم و خودمو تو اغوشش فرو بردم..
سرشو تو گودی گردنم کرد
اولش اغوشش برام لذتبخش بود اما...

۱۹۶

چند دقیقه بعد اغوشش برام ازار دهنده شد.. نمیدونم از کدوم عطر زده بود که
حالمو بد کرد
خودمو عقب کشیدم
با تعجب نگاهم میگرد
خودمم خندم گرفت نمیدونم چرا یه دفعه این کارو کردم!!!

_چیشد پس؟جات که خوب بود!

_نمیدونم! یه لحظه یه حالی شدم!

_ چرا؟ عطرم بد بود؟

_ نمیدونم! شاید.. بیخیال!

_ باشه! از اون موقع اینجایی بیا بریم از ناهار ظهر برات نگه داشتم ، چند بار صدات کردم ولی نشنیدی تو حال خودت بودی!

_ باشه بریم.. مرسی

دستشو به سمتم داز کرد دستشو گرفتم و انگشتاشو تو انگشتم فقل کرد و با هم به سمت ویلا رفتیم
نکیسا برامون مرغ درست کرده بود! به به ! چه مرغی ! چه رنگ و لعابی داشت!
با شوق و ذوق برای خودم برنج کشیدم ... خواستم مرغو روی برنجم بذارم ... اما
...
همین که بوش بهم خورد...
فقط تونستم خودمو به دستشویی برسونم!!!

۱۹۷

دویدم سمت دستشویی و همه ی محتویات معده امو خالی کردم! وقتی برگشتم همه با نگرانی نگاهم میکردن !

رو به همه سری تکون دادم که یعنی خوبم ، رفتم بشینم سر میز غذا که دوباره

همون حال بهم دست داد..

بار سوم دیگه بیخیال غذا شدم و رفتم تا بخوابم

هی این پهلو اون پهلو کردم اما باز خوابم نبرد رفتم تو هال کسی نبود نکिसا رو
ورقه ای واسم نوشته بود که با سامی رفتن خرید
از پنجره نگاه کردم دیدم رهام رو به دریا ایستاده و داره غروبو تماشا میکنه
کفشامو پوشیدم و رفتم پیشش
دستامو دور شکمش حلقه کردم یه دستشو دور شونم انداخت و منو کشید کنار
خودش

هر دومون داشتیم بی حرف غروبو تماشا میکردیم ه با احساس سرما لرز تو تنم
رفت.. رهام که فهمید سرده سعی کرد تا بشینه.. منم نشسستم، یه دفعه
منو بغلش گرفت ...

اولین قطره ... دومی...سومی ...و... بعدی و بعدی... ساحل رو به رومون از
قطرات باران نقطه نقطه شده بود...
بارون شدت گرفته بود... خواستم بلند شم که رهام نداشت و محکم تر از قبل
منو تو بغلش فشرد...

۱۹۸

برگشتم سمتش... موهای مشکیش خیس شده بود، چند تا تار خودسرانه روی
پیشونی بلند و مردونش افتاده بود...
دستامو بالا اوردم یکیشو روی شونش گذاشتم و اونیکيو توی موهاش فرو بردم و

اون چچند تا تارو به عقب فرستادم

چشماشو بست.. صورتشو نزدیک صورتم آورد و عمیق رو پیشونیمو بوسید..
از بوسش گرم شدم اروم گفتم

_سرما میخوریم! بیا بریم

اروم تر از من گفتم

_جات خوبه! جات همیشه اینجاس! اینجا خونتہ! مگه ادم تو خونش مریض
میشه!؟

منظورش بغلش بود ، فقط نگاهش کردم نمیدونم چی تو نگاهم دید که زد زیر
خنده و گفتم

_بلند شو.. بلندشو بریم تا کار ندادم دستت

_بی ادب!

بلند شدیم و با هم به داخل رفتیم .. چند دقیقه بعد سامی و نکیسا برگشتین و
شام هم ماهی داشتیم اما من از شعاع 10 متریشم رد نمیشدم و سامی ام
همش میخندید

و میگفت که به بهانه ی حالت تهوع و هوای ماشین کارا رو میندازی گردن زنه من..
کلی با رهام کل کل میکردن و ما میخندیدیم...
رهام شوخ بود ولی شوخی هاش بعضی وقتا نیش دار میشد.. نمیدونم من دوست نداشتم..

سه روزی از مسافرت خوبمون میگذشت اما من همچنان هیچی نمیخوردم و رهام به زور بهم غذا میداد
امشب رفتیم بیرون و از وقتی اومده بودیم دور اتیش بودیم چند روز دیگه عید بود و قرار بود خریدامونو از همونجا بکنیم
رهام مدام کنارم می نشست اما حقیقتا حالم ازش بهم میخورد
همه ی عطراش به دماغم بو گند میدادن!!!
آخرش طاقت نیاوردم و رفتم دسشویی و هر چی داشتم و نداشتم بالا اوردم

سامی_اچه چت شد یهو؟ سه روزه هوای ماشین از سرت درنیومده اچه!

رهام_والا منم نمیدونم چی بگم دکتر که نیستم!

۲۰۰

نکیسا_ آرام یه لحظه بیا اون اتاق

_نکیسا بخدا حال ندارم

نکیسا_ خيله خب پس فردا ميريم دكتر پس

شب تو جا بوديم كه تا حد امكان از رهام دور خوابيدم.. اما هر كاري كردم خوابم نبرد..

انقد اين پهلو و اون پهلو كردم ولي نشد كه نشد..

دلم عجيب هوس لواشك لوله اي كرده بود!

خواستم بخوابم ولي نشد

اگه نميخوردم ديوونه ميشدم

ميدونستم وقتي خيلي ميچرخم رهام خوابش نميبرد صداش زدم

_جانم

_من لواشك ميخوام

يهو نيم خيز شد و مشكوك نگاهم كرد

_ا! خو چرا اونجوري نگا ميكني؟! بلند شو برام بگير.. اگه نخورم ميميرما!!

_خوبی آرام؟! ساعت 2 شب لواشک میخوای؟!

۲۰۱

_آره! اگه نخورم میمیرم! پاشو پاشو بریم بگیریم

غر غر کنان از جا بلند شد و داشت حاضر میشد انگار که چیزی یادش افتاد از حرکت ایستاد! نگا حالا چقد لغتش میده ها!!!!

_رهام! بدو دیگه!

دوباره به حرکت افتاد و لباساشو پوشید

باهم از خونه خارج شدیم و رفتیم یه سختی یه سوپری بین راه پیدا کردیم و از هر مدل لواشک و الو و تمر هندی یه دونه برداشتم.. در نهایت با یه نایلون پر برگشتیم تو ماشین

داشتم با لذت میخوردم که رهام نرفت سمت ویلا و رفت سمت یه ددرمانگاه شبانه روزی وقتی داشت پیاده میشد ازم پرسید

_چند وقته عقب انداختی؟

با کمال گیجی گفتم

_ چيو؟

۲۰۲

جوابمو نداد و رفت بيرون.. من همچنان در حال خوردن بودم که رهام اومد يه نايلون کوچيك مشكي دستش بود اونو داد دستم و رانندگيشو كرد

_ اين چيه رهام؟

_ baby check!

اووووه! مغزم سوت کشيد! وایای! چرا منه خر حتی تصورشم نمیکردم! چرا به فکر خودم نرسيد! همینجوری داشتم به نايلون تو دستم نگاه میکردم که رسیدیم در ویلا..

ماشينو بردیم داخل و پیاده شدیم که دیدیم نکيسا و سامی رو تراس ایستادن و دست به سينه ما رو نگاه میکنند!! همه چيو به نکيسا گفتم که با اشتیاق بهم گفت تا برم و از بیبي چک استفاده کنم

نکيسا پشت در ایستاده بود و مرتب در میزد و میگفت چيشد؟!

همینجوری داشتم به دوتا خط روی بیبي چک تو دستای لرزوم نگاه میکردم که نکيسا درو باز کرد و سریع از دستم قاپیدش

یه دفعه یه جیبیغ بلند کشید که رهام و سامی دویدن سمت دستشویی که رهام سریع پرسید

_چیشد نکیسا؟

نکیسا_واااااای بابایی

بعدم اومد بغل من

نکیسا_ مامانی عزیزم.. مرسی که منو خاله کردی و مروارید رو زندایی!اگه بفهمه دیوونه میشه!

راست میگفت مروارید دختر عمم بود و منو نکیسا و مروارید سه تا دوست فاب بودیم..

هق هق گریشو سر داد، باورم نمیشد! من داشتم مادر میشدم! مادر بچه ای که پدرش رهام بود!

حس شیرین و لذتبخشی تو تموم وجودم تزریق شد! به رهام نگاه کردم با غم عجیبی بهم نگاه میکرد

یه وهم .. ترس.. نمیدونم.. منم میترسیدم.. میترسیدم از آیندمون.. میترسیدم و دلشوره ی عجیبی داشتم...

انگار..انگار..انگار پایان این داستان خوش نبود..!

رهام با چشماش تو چشمام دنبال صحت حرفای نکिसا بود که اروم پلک زدم ..
نکيسا از بغلم بیرون اومد رهام هر دو دستش رو به روم باز کرد و تو بغلش فرو
رفتم

اغوش پدر بچم!

صدای رهامو زیر گوشم شنیدم که با نفسش تفهیمی گفت

_مامان!

۲۰۴

_جانم بابا

_آخ! آرام ! باورم نمیشه! الهی قربونت برم ! تو و این بچه زندگی من اید!

_رهام

_جانم

_حالم داره بهم میخوره! برو کنار لطفا!

هر دومون زدیم زیر خنده و از بغلش اومدم بیرون، نکيسا و سامی ام داشتن
میخندیدن که رهام گفت

_قربون خودت و اون پدر سوخته ای بشم که از الان مارو جدا کرده! ویارتم
عشقه بانو! تو امر کن من بجا گوسفند سر ادم برات میبرم!

به سامی اشاره کرد همه زدیم زیر خنده که سامی یه دونه محکم زد تو سرش و
گفت

_پسر تو 9 ماه دیگه بابا میشی ولی هیچ وقت ادم نمیشی!!

بازهم همه زدن زیر خنده

از اون شب به بعد رهام کمتر نزدیکم میشد تا دوران ویارم تموم بشه

۲۰۵

حدودا شش ماه و خورده ای از سفرمون به شمال میگذره و من هم 6 ماه و 3 هفته از بارداریم میگذره ، ویارم هم کمی کمتر از قبل میشد و راحت تر میشدم ، تو این مدت رهام خیلی ازم حمایت میکرد ، وقتی میدونست اذیت میشم نزدیکم نمی اومد ، نمیدونم چرا تو این دوران خیلی حساس شده بودم و سر هر موضوع کوچیکی اشکم در می اومد!!!

امروز از صبح که بلند شده بودم داشتم خونه رو مرتب میکردم قرار بود با نکیسا برم سونو گرافی ..

من دلم نمیخواست بدونم بچم چیه اطاقشم میخواستم جوری بسازم که هم به

دختر بخوره هم به پسر بخوره
اما مامان و زن همو ریما نکيسا رو تحت فشار گذاشته بودن منم ناچارا رفتم تا
ببینم چخبره
جوجه ی من! چند وقتی میشه که ضربه هاشو دیگه رهامم میبینه و حس میکنه!
حدودا 4 ماه پیش بود که رهام چند روز رفت المان و خونه و زندگیشو فروخت تا
۲۰۶

برای همیشه ایران زندگی کنیم ... چند روز پیش بود داشتیم اسم انتخاب
میکردیم قرار شد اسم پسر و رهام انتخاب کنه اسم دخترم من!
مت دوست داشتیم اگه دختر شد اسمش رها باشه و اگه پسر شد رادین باشه
اما خب اسم پسر با من نبود
وقتی از رهام پرسیدم در کمال تعجب من زیر لب گفت "بنیامین"!
چیزی نپرسیدم که گفت اسم پسر عمو مونه! ولی بابا و عمو که برادر دیگه ای
نداشن!
بنیامین! هر وقت این اسمو میشنوم تصورم میشه یه پسر مهربون و خوش رفتار
و البته خیلی نجیب! احساس خوبی نسبت به این اسم دارم! دوست دارم پسر
اگه بزرگ شد مثل بنیامین رستگار باشه! همونطور مرد باشه!
نمیدونم چقدر تو فکر بودم که نکيسا زنگ زد گفت پایین منتظرمه
۲۰۷

نکیسا_خب مامانی جونم اسم بچمونو چی میخوای بذاری؟

_بنیامین!

نکیسا از حرکت ایستاد و سریع گفت:

_چی؟؟؟؟!!!!

_گفتم که بنیامین ! انتخاب باباشه!

_ارام نکن! با زندگیت این کارو نکن! فراموش کن! اگه رهام بفهمه اسم
کیو.گذاشتی دیوونه میشه !

_بخدا خودش انتخاب کرد! ما هیچ عموی دیگه ای نداریم ولی گفت اسم پسر
عمومونه!

_ارام مطمئن باشم تو نگفتی؟

_اره بخدا من گفتم رادین ولی اون اجازه گرفت تا بذاریم بنیامین!

با خیال راحت به رانندگیش ادامه داد از شیرینی فروشی یه جعبه شیرینی و یه

دسته گل بزرگ گرفتم

قرار بود امروز برم خونه ی مامان ولی دلم خواست برم خونه و لباس عوض کنم
و یه جشن کوچولو ی دونفره بگیرم

۲۰۸

کلیدو توی قفل در چرخوندم و اروم درو باز کردم انتظار داشتم رهام شرکت
باشه اما ازتو خونه... صدا میومد

اهسته قدم هامو روی زمین میذاشتم

به چشمم اعتماد نداشتم.. نه باورم نمیشد... از چیزی که جلوی چشمم بود
روی زمین زانو زدم و اجازه دادم تا اشکام صورتمو خیس کنن

دختری که حدودا از من چند سال بزرگتر بود! با...

با یه دل برجسته...

روبه روی رهام نشسته بود و پاشو روی پاش انداخته بود و با لوندی باهاش
حرف میزد

دختره_!! رهام اذیت نکن دیگه!

رهام_ شیده من باورت ندارم! امکان نداره! لطفا برو بیرون! زندگیمو خراب نکن
شیده! من زنمو بچمو دوست دارم! تو داری دروغ میگی!

دختری که حالا فهمیدم اسمش شیده ست بلند شد و با عشوه رفت بغل رهام
روی پاهاش نشست دستشو دور گردنش حلقه کرد طوری که دل سنگم اب
میکرد در گوشش گفت
۲۰۹

شیده_ منو چی؟! هان؟! بچمونو؟! بین چقد کوچولوئه!

رهام_ باور نمیکنم

شیده_اگه جواب آزمایش DNA نشونت بدم چی؟! هان؟! یادت بیار چهار ماه
پیشو! برلین! کافه...!

بلند شد و رفت از تو کیفش یه ورق آزمایش درآورد نشون رهام داد
نگاه رهام بین ورقه و دل دختره درحال چرخش بود.. با ناباوری سرشو تکون داد
رهام_نه! نه! نه! باورم نمیشه! امکان نداره!

بلند شد و مقل دیوونه ها تو خونه راه رفت.. به موهای چنگ زد.. تو صورتش
زد.. سرشو زد تو دیوار.. نشست گریه کرد.. بلند شد.. چرخید و چرخید و
چرخید...

تا چشمش به من افتاد

منی که با جعبه شیرینی و یه دسته گل بزرگ روی زمین پهن شده بودم
منی که تنها کاری که کرده بودم این بود که به ارمان زنگ بزنم تا اونم مکالمات

به خاطر اشکام تمام صورتم خیس بود، شیده رد نگاه رهامو دنبال کرد تا به من رسید... با پوزخند پیروز مندانه ای نگاهم میکرد...

رهام حتی پلکم نمیزد...

نمیدونستم چه صفتی بهش بدم!

هیچی به ذهنم نمیرسید...

به سمت اومد...

دستم روی دل بزرگم گذاشتم!

بنیامینم!

پسرم!

عشق مامانی!

نگران نباش!

نمیذارم دست بابای آشغالت بهت برسه!

خودم بزرگت میکنم!

با جون و دل!

نمیذارم مثل بابات باشی!

یه ادم لندهور!

تمام حرفامو بلند میگفتم و نگاهم بین شیده و رهام درحال گردش بود

بلند شدم ایستادم

رهام مات موند

هه!

تازه فهمید بچش چیه!

بنیامین!

بچه ای نمیدارم رنگشو ببینه!

حسرتشو به دلش میدارم!

رهام_ آرام... آرام... باورکن من خودمم نمیدونم چرا اینجوری شد!

فقط سکوت کردم! دیگه اشکم در نمی اومد! هیچ! مات بودم!

رهام_ آرام... آرام جان...

از اینکه اسمم روی زبون کثیفش جاری شد چندشم شد!

۲۱۱

با پشت دست چپم یه دونه محکم کوبیدم تو دهنش..

وقتی به دست لرزوم نگاه کردم رد خون رو روی انگشتر تو دستم دیدم!

انگشتری که آغاز بدبختیم شد! انگشتری که بعد از رفتن بهار و بنیامین گرفتم

حلقه ای که به عنوان حلقه ی واقعی بهم داده شد...

زنگ در به صدا درومد.. شیده رفت تا درو باز کنه.. برنگشتم عقب! هرچی نفرت

داشتم تو نگاهم جمع کردم و نثار رهام کردم!

پوست سفیدش از عصابنیت سرخ شده بود!!!

فهمیدم که ارمان و نکیسا و سامی اومدن... ارمان به سمت رهام یورش برد..

اما سامی کنترلش کرد.. تو این بین هرچی لایق رهام بود نثارش کرد
رهام التماس می‌کرد تنها باهام حرف بزنی اما فقط با نفرت نگاهش می‌کردم تا
بالاخره راضی شدم باهاش حرف بزنی

تو اتاق بودیم و من همچنان با نفرت نگاهش می‌کردم
به حرف او

_ آرام خواهش می‌کنم باورم کن! من هیچ کاری نکردم! آرام من فقط ... فقط و
فقط تورو دوست دارم

این دفعه با دست راستم محکم خوابوندم زیر گوشش.. رد انگشتم روی صورت
و گردنش موند
با عجله از اتاق زدم بیرون
۲۱۲

داشتم میدویدم سمت پله ها تا به پذیرایی برسم که پام سر خورد و با زمین
زیرم برخورد کردم
روی پله ها افتاده بودم
کمرم درد گرفت
درد بدی توی دلم پیچید
اما..
اما..

دردناک ترین لحظه..

جوشش مایع داغی رو بین پاهام احساس کردم..

داد زدم...

جیغ کشیدم...

نههههه!!!!!!...

دستم روی دلم گذاشتم و با التماس به پسرم گفتم:

_پسرم! مامانی! بنیامینم! حالا خیلی کوچولویی! خیلی زوده! مامانو دوست

نداری که میخوای ازش جدا بشی؟ حالا نیا! گوش کن به حرفم

صدای زجه هام تو خونه پر شد.. نکیسا بل گریه اومد سمتم .. اولش فکر کرد

پام زخمی شده ولی فهمید کیسه ابم پاره شده...

ارمانم سریع زنگ زد اورژانس

تو اورژانس بودیم از زور درد داشتم مچاله میشدم! فقط التماس پرستار میکردم

تا مراقب بچم باشن

هرچی بیشتر اب کیسه م خالی میشد دلم کوچک تر میشد!

دستهای نکیسا رو محکم گرفته بودم تو دستم.. با اونیکی دستش انقدر نوازشم

کرد تا غرق خلصه ی شیرین از نوازش های خواهرم شدم..

۲۱۳

با احساس درد لای پلکامو باز کردم، نکیسا سرشو کنارم گذاشته بود و خوابیده بود، رو تخت بیمارستان بودم، ناله ای کردم، نکیسا سرشو بلند کرد و نگاهم کرد اشکاش صورتشو پوشوندن!

_چیشده نکیسا؟!

دستمو روی دلم گذاشتم، اما..

نبود...

سرجاش نبود...

گریه کردم نکیسا دستمو بوسید...

_ارام جان خودتو اذیت نکن

با گریه گفتم

_من که جز اون کسیو نداشتم! بی معرفت! هم خودش رفت هم بچمو گرفت ازم!

_همه چیز یه اشتباه بود.. اشتباه پشت اشتباه...

راست میگفت حرفشو زیر لب زمزمه کردم

_اشتباه...

نمیدونم چرا اما همش دوست داشتم باهش درد و دل کنم ! هرچی تو دلم بود
و گفتم و اونم فقط دلداریم داد..

یه پرستاره اومد یه مسکن بهم زد و بازهم به خواب رفتم..

۲۱۴

حدودا یکسال از اون روز کذایی میگذشت..

نزدیک پاییز بود

تو این مدت خیلی اومده بودن خاستگاری ولی من راضی نبودم. دوست نداشتم
تجربه ی دوبارم تلخ باشه! اصلا!

نکیسا الان چهار ماهه بارداره و تازه فهمیدیم دختره.. این روزا همش بیرونیم و
مشاؤل خریدای "نیلا" کوچولویم .. هممون خیلی خوشحالیم

حدود یک هفته بعد از مرخصیم از بیمارستان ارمان به کمک یکی از دوستاش
کارای طلاقمو انجام دادن.

چند باری تو مهمونیا شیده رو دیده بودم همش بهم نیش میزد اما برخلاف
تصور خودم و بقیه برای من اصلا مهم نبود..

شاید باور نکنید ولی بعد از جدایی از رهام نه افسرده شدم و نه احساس تنهایی
کردم! خیانتش چشممو کور کرد

من عاشق نبودم واسه همین راحت گذشتم

تو این مدت رابطم با بهار و نکیسا و مروارید خیلی خوب شده بود و حالا اکیپ سه نفرمون چار نفره شده بود

بهارم چند وقتی بود با مهیار ازدواج کرده بود.. مهیارم پسر خوبی بود و البته ساکت و سر به زیر

۲۱۵

اما چیز جالب این بود که تو این مدت اصلا بنیامینو ندیده بودم ! حتی دربارش حرف هم نمی زدن!

امروز قرار بود چهار نفری بریم برای نیلا لباس و این چیزا بخریم و ناهارم بیرون بخوریم نکیسا دلش شیشلیک خواسته بود قرا بود با ماشین من بریم امروز دلم میخواست یکم خوشگل کنم ..

یه تیپ خوشگل زدم یکمم ارایشمو پر رنگ تر کردم

رفتم پایین امروز مروارید ارتامو آورده بود پیش مامان باهم رفتیم بیرون چون نکیسا نزدیک تر بود اول دنبال اون رفتیم بعدم بهار...

به پاساژ مورد نظرمون رسیدیم و اونا رفتن منم ماشینو پارک کردم تا برم ، هممون کلی خرید کردیم به قولی به اسم نیلا و به کام ما!!!

وارد یه مغازه شدیم که چیزای خیلی خوبی داشت دنبال یه پیراهن فانتزی بودم تا واسه نیلا بگیریم ، تو انبوه لباسا غرق بودم که سر یک نفر روی شونم قرار گرفت!!!

۲۱۶

با صدای چندشی گفت

_دنبال چی میگردی جیگر!

کثافت! دربارم چی فکر کرده بود!

مونده بودم چیکار کنم با دستم داشتم میزو چنگ میزدم که یه میله اومد تو دستم! اخ جون! بهتر از این نمیشه! میله رو محکم تو دستم گرفتم و برگشتم یه

دونه محکم زدم تو جایی که نباید بزدم!!!

پسره دادش رفت هوا! میله رو جلوی چشماش تکون دادم و گفتم:

_دنبال این بومد عنتر جون!

کارد میزدی خونش در نمی اومد! طفلک نا نداشت بیاد دنبالم! رفتم سمت بچه

ها که پرسشگرا نگاهم میکردن... با خنده براشون تعریف کردم که زدن زیر

خنده پسره ام تا فهمید یورش آورد سمتم که دوباره همون میله رو جلوش

گرفتم!!!

ترسید و عقب گرد کرد و گفت:

_بخدا اگه بچه دار نشم خودت باید بیای زدم شی!!!

با گستاخی تمام گفتم

_شک دارم مرد باشی!!!

یه دفعه به طرز وحشیانه ای موهام از پشت کنده شد ... دخترا انقدر جیغ زدن تا صاحب مغازه که پیر مرد جدی ای بود اومد و تا فهمید چیشده پسره رو با اردنگی بیرون کرد!

۲۱۷

از مغازه که دراومدیم نکیسا گفت گرسنه شه و بچه ها ادرس رستورانی رو دادن که همیشه با رهام میرفتم..

هه.. جالب بود برعکس بقیه که میان و هر گوشه رو میبینن یاد خاطراتشون زنده میشه و تو فکر میرن.. خیلی بی احساس رد شدم!!!!

من چون ماشینو پارک میکردم پشت سر بقیه بودم یکی از گارسونا تخت رزرو شده مونو نشون داد و همه رفتن اما در کمال تعجب چهار تا مرد نشستند روی تختمون !!

رفتیم نزدیک خواستم بگم کورین تابلوی رزرو و نمیبینن که سه تاشون که روبه رومون بودن بلند شدن ... ارمان...سامی...مهیار نفر چهارم تازه روشو برگردوند اما من همچنان نگاهم با تعجب بین دوتا چشم مشککی و نافذ در حال گذر بود..!بنیامین! وقتی روی تخت مربعی نشستیم هرکی کنار شوهرش نشست و منم مجبور شدم کنار بنیامین بشینم..

همه نشستیم دور هم و بساط گپ و گفت پهن شد..

همشون میخندیدن و شاد بودن.. بنیامینم خیلی گرم همراهیشون میکرد! رهام همیشه شوخی هاش نیش دار بود اما کسی به روی خودش نمی آورد...اما حالا همه بی شیشه پيله کنار هم بودیم ...

ناهرمونو خورده بودیم و عظم رفتن کرده بودیم که بنیامین به من گفت:

_ارام... میشه با من بیای.. باهات کار دارم

۲۱۸

_اخره پس ماشین چی؟

ارمان_من میرم خونه ی مامان بده من میبرمش

_باشه

سوئیچو دادم به ارمان و دنبال بنیامین راه افتادم...

شونه به شونه ی هم قدم بر میداشتیم

تو ماشین که نشستیم بنیامین اجازه گرفت تا بریم و یه جای دنج حرف بزیم

از این ارتفاع داشتم شهر رو از دم نظر میگذروندم!

چطور ممکنه!

پاییز بود

سوز سرما توی تنم پیچید

جای اشکام روی صورتم سردی کرد...

بنیامین _ به نظرت بابات منو ببینه چیکار میکنه؟!

_نمیدونم .. بابام همیشه یه شعر برای رفیق میخوند.. اما حتی فکرشم خیلی درگیر کنندس که پسر بابک رفیق فاب بابا .. کسی که یه روز عاشق اذر بوده.. حالا بیاد و... اووووه!!!

۲۱۹

هر دومون تو سکوت به کاپوت ماشین تکیه داده بودیم اروم دستمو نوازش کرد

_ارام یه سوال بپرسم

_پرس

_تو چی از گذشته مون یادت میاد؟

چی بگم؟! انکار کنم که تو این یکسال با بدست آوردن حافظم رو پام؟! یا بگم با یادآوری خاطراتت لبخند زدم؟! یا انکار کنم؟!

_همه چی.. از زمین خوردنای بچگیم تا روزایی که وقتی قلمو میگرفتم دستمو تو دستت میگرفتی و روی بوم میکشیدی... تا روزی که دستامونو تو رنگ زدیم و روی بوم گذاشتیم

_ آرام..

کمی من کرد و ادامه داد

_اگه بدونی من یه معلم نقاشی نیستم چی؟ اگه بفهمی من یه پزشکم!

حسابی تعجب کرده بودم که باز ادامه داد

_اگه بدونی اون پروفیسوری که پاتو عمل کرده من بودم چی؟!

حسابی تو شوک بودم فقط تونستم بپرسم

۲۲۰

_چرا نگفتی بهم؟!

_ترسیدم از دستت بدم.. تو همیشه خواهان زندگی معمولی و یه شغل ساده

بودی

از خودخواهیش خندم گرفت که گفت

_اگه ازت بخوام با من بیای چی؟

_با تو پیام؟!

_آره! من باباتو راضی میکنم برای ازدواجمون

_باید فکر کنم

_چقد؟ 30 ثانیه بسه؟

خندیدم ک اونم خندید

_چه هولی تو؟ حداقل 2 روز!

_خییییلی زیاده که!

_همینه که هست!!

۲۲۱

سوار ماشین شدم اونم اومد و اول منو رسوند خونه

وقتی رفتم خونه با په دید دیگه نگاشون کردم

همه زجر کشیدن

بلخره دلیل این همه سردی تو خونوادمونو فهمیدم!

به نگاه دوباره به خودم انداختم خوب بود لباسام بهم می اومد بابا که صدام زد رفتم پایین و منتظر شدم تا برسن به در ورودی اول از همه مهناز جون اومد و منو غرق بوسه های پر مهرش کرد بعدم بهار و مهیار در اخرم بنیامین .. وای خیلی ازش خجالت میکشیدم!! سرم زیر بود ،بقیه ازمون دور بودن با دستش سرمو آورد بالا ،یه نگاه بهش انداختم و برای اینکه اسیر چشماش نشم سریع برگشتم و رفتم

بابا تا اون موقع با تلفن حرف میزد اما وقتی اومد داخل تا چشمش به بنیامین افتاد یه قطره اشک از چشم راستش پایین اومد..بنیامین خواست دستشو ببوسه که بابا خم شد و محکم تو اغوش کشیدش... در گوشش گفت

_بابک!

بقیه ام با بغض به بابا و بنیامین نگاه میکردن! صورت بنیامین خیس بود اما لرزش شونه های بابا دیده میشد

۲۲۲

بابا_خیلی وقت بود این بو تو بینیم نبود!.. تو پسر بابکی.. تو.. بوی مردانگی میدی.. بوی بابک رو میدی.. تو هم مثل بابات مردانگی کردی.. بابک کو؟

بنیامین بابا رو از تو اغوشش بیرون کشید و مقابلش زانو زد و دستشو بوسید و

گفت

_شمام منو یاد بابا میندازی.. همونطور استوار..اما ما چند ساله که بابا رو از دست دادیم

اشک همه درومده بود...بابا ناباورانه بنیامینو نگاه میکرد.. ارمان همه چیو حتی داستان مردونگی بنیامینم برای بابا گفته بود.. بابا بنیامین رو بلند کرد و رفتیم نشستیم

پذیرایی که تموم شد دایی مجید از بابا خواست تا ما باهم حرف بزیم

تو اتاق اولین سوالمو از بنیامین پرسیدم

_تو حاضری با یه زن مطلقه ازدواج کنی؟ اطرافیانم و چیکار میکنی؟!

۲۲۳

بنیامین_اگه بدونم همون زن شب عروسیش بخاطر من فرار کرده و بعدشم یه اتفاق ناگوار چرا که نه؟!

_یعنی تو هیچ مشکلی نداری؟!

بنیامین_نه! برام مهم نیست! من دلشو میخوام شناسنامه شو که نمیخوام!!!

خم شد جلو به سمتم و گفت

_مهم اینه که هر دومون دلمون باهمه! مگه نه؟! هوم؟

دروغ نمی تونستم بگم با سر تایید کردم کلی باهم از خاطراتمون گفتیم و در
آخر بلند شدیم تا بریم تو پذیرایی
همه پرسشگرا نگاهمون میکردن که بنیامین گفت

_آقا پیروز، مامان، اذر خانوم و دایی جون ما صحبت کردیم، ما با هم کنار
اومدیم اگه شما اجازه بدید هر دو مون جوابمون مثبته!

داشتم از تعجب شاخ در می اوردم هم خوشحال بودم که کارمو راحت کرد هم
متعجب که چرا نداشت نار کنم و مهلت بخوام! فکر کنم زیادی دوری کشیده!
۲۲۴

همون شب قرار عقد و عروسی رو گذاشتن و گفتن تا هوا سرد نشده بگیریم،
برای همین شد برای 10 روز بعد، همون روز عقد شبشم عروسی
من راضی به گرفتن جشن نبودم اما بقیه نداشتن واسه این 10 روزم بینمون یه
صیغه محرمیت خوردن تا راحت تر باشیم

همه ی این 10 روز با کلی بدو بدو گذشت و تموم شد رفت .. قرار بود من یکبار دیگه وارد یه زندگی جدید بشم ...

همه درگیر لباس خریدن و کارای عروسی بودیم ، عروسی تو یکی از بزرگترین باغای کرج بود

ظهر بود که ارایشگره اومد

خونه مونو هنوز ندیده بودم یه جورایی سوپرایز بنیامین بود !!

واقعا داشتم کلافه میشدم

یکی موهامو شونه میکرد

یکی ناخنامو درست میکرد

یکی صورتمو ارایش میکرد

منم مثل مجسمه رو صندلی بی حرکت بودم

۲۲۵

نزدیکای سه ساعت و نیم بعد از روی صندلی بلند شدم.. همه ی مهره هام گرفته بودن!

به کمک همونی که ناخنامو درست میکرد لباس عروسمو پوشیدم

خودم خواستم ارایشم بیشتر ملیه باشه تا غلیظ چون غلیظ بهم نمی اومد

با عکاسم رفتم تو باغ خونه ی بابا اینا و اونجا چند عکس خوشگل و تکی گرفتم

داشتم ژست دیگه ای میگرفتم که یکی از همون ارایشگرا گفت

_عروس خانوم آماده! آقای دوما داری میان

بنیامین به فیلمبردار گفته بود حق دستور دادن نداره و دوس داریم کلیپمون بیشتر طبیعی باشه .. اما دور از چشم بنیامین بنا به دستور فیلمبردار پشتمو کردم تا بیاد

وقتی از در وارد شد صدای قدم هاشو از پشت میشنیدم که نزدیکم میشد، از پشتم بغلم کرد و گلو مقابلم گرفت .. بدون اینکه برگردم گلو از دستش گرفتم و به نرمی بوییدمش .. دورم چرخید و اومد جلوم چشمم تو چشمای مشکى و نافذش در گردش بود چشمایی که از همیشه جذابتر بودن و برق میزدن..
ارایش موهاش و اون صورت جذاب تو کت و شلوار دومادی! خیلی دوست داشتنی بود!

خم شد و روی پیشونیمو بوسید دستشو دور کمرم حلقه کرد و باهم از در خارج شدیم رفتیم تو باغ و عکسامونو گرفتیم همه رفته بودن باغ عروسی و ما آخرین نفرات بودیم

تو جاده ی کرج بودیم هر ماشینی که از کنارمون رد میشد یا بوق میزدن یا دست میزدن منم گلمو تکون میدادم یا براشون قلب میگرفتم با دستام بنیامین بلخره اهنگ مورد نظرو پیدا کرد و صداشو تا اخر زیاد کرد و هردومون باهاش داد میزدیم و میخوندیم!!

۲۲۶

اهنگش (زندگی با تو_امیر فرجام) بود! یه برمیگشت نگای من میکرد یه جلوشو نگاه میکرد دستم که تو دستش بود رو بالا گرفته بود و سه چارتا از ماشینی

دورمونم که دخترای پسرای جوون بودن همراهیمون میکردن

_زندگی باتو/دیگه رویا نیست/ پر شدم از تو/ تو دلم جا نیست/ از سر شوق
/همه ی اشکام / خیلی خوشبختم عزیزم تا تویی همراهم/

ماشین بنیامین یه BMW ی سفید بود که با رزای سرخ تزئین شده بود.. دخترا و
پسرای دورمون ازمون خواستن تا بزیم کنار
بنیامین زد کنار و دوباره همون زندگی با توی امیر فرجام پخش شد و همه کلی
قر دادن بعدشم چندتا اهنگ شاد تا بلخره من خواستم تا بریم
از همشون خداحافظی کردیم و تبریک گفتن مام از کارتای یادگاری کوچولومون
یه یک دونه بهشون دادیم.. دوباره رفتیم سمت باغ

رسیدیم به باغ، اوووووه! غلغله بود! بازهم نگاهای مختلف!
بنیامین دستمو تو دستش گرفت و با هم به سمت مهمونا رفتیم
باهاشون سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم نشستیم سر جامون

۲۲۷

_برای بار سوم حالا که زیر لفظی تونو گرفتین میپرسم... دوشیزه آرام رادپویا ایا
بنده وکیلیم تا با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم العمر آقای بنیامین رستگار

در بیاورم؟ آیا وکیلیم؟

_ با اجازه بابام و مامانم و مامتن مهناز و بقیه ی بزرگترا...بله

دست و سوت و کل پرشد همه جا بابا یه دسته تراول 50,000 تومانی ریخت
روی سرم

حلقه رو تو دست هم کردیم ، عسل و با چه مکافاتی خوردیم بماند که چقد
خندیدن بهمون!

مامان مهناز یه سرویس طلا بهم داد..مامان و بابام یه سرویس طلا دادن...
دایی مجید بهم یه گردنبند داد..

عمو محمد و زن عمو ریما باشرمندگی اومدن جلو و دستبندی بهم هدیه دادن..
وقتی زن عمو بغلم کرد فهمیدم گریه کرده چون بازوی نیمه برهنم از اشکش
خیس شد

...

بنیامینم سند یه ویلا تو شمالو بهم داد... با نکیسا و بهار و مروارید تصمیم
گرفتیم تا هر وقت از دستش غصبانی شدم از خونه بیرونش کنم ویلام که به
نام من بود قرار بود کارتون خواب بشه!

از لحظه ای که رفتیم سند پ امضا کردیم تا لحظه ی اخر دست راستم تو دست
چپ بنیامین بود

۲۲۸

همه گرم رقصیدن بودیم، از اول تا اخر کسی نمی نشست، از مون هم دیگه کم
آورده بود

انقد جو زیاد بود که حتی نکيسا ام با اون دل بزرگش اون وسط بود و ميرقصيد

شام سرو شده بود و بازهم همه درحال رقص بودن که dj درخواست کرد عروس و دوماد تنها بيان وسط... اهنگ "بيا بازم _ مسيح و ارش ای پی " پخش شد دستای بنيامين مقابلم بود، با طنازی دستمو توی دستاش گرفتم و رفتيم وسط، اهنگ خیلی اروم در حال پخش بود دستای من دور گردن بنيامين و دستای اونم دور کمر من بود، سرم زیر بود سر اونم روی سرم بود

_بيا بازم/بذار رنگی بشه دنياي کنارت/هنوزم من/دلم گیره/چشمام خيره/به راهت/بياتا/دل نمرده باز/بازم يادم بده پرواز/بيا تا دلخوشيم بازم/کنارتو /بشه آغاز /بشه اگااز...

از بغلش اومدم بيرون يه دستمو بالا گرفت و ازش دور شدم.. يه چرخش.. دو چرخش.. سه چرخش.. و بازم رفتم تو بغلش

_بيا بی تو/ من از اين زندگی سيرم / نميدونی دارم اين گوشه ميميرم/بيا يادم بده پروازو با دستات/

۲۲۹

دلم با رفتنت دنياشو از دست داد/ بيا بی تو...

دستش دور کمرم محکم تر شد منم گردنشو چسبیدم تو يه حرکت ..یک..

دو..

سه.. دور منو رو هوا چرخوند ... صدای همه درومده بود

_بیا بازم/بذار با هم بمونیم ما/ همیشه/ دلم پیش تو گیره/ دیگه بی تو/نمیشه...

سرشو ذوی گردنم گذاشت و تو گوشم گفت

_آرامم! من.. با .. تو .. آرامم! به معنی اسمت..مرسی که هستی.. تو همه ی زندگی می.. مگه ادم میشه از زندگیش بگذره؟! هوم؟!

سرشو بلند کرد و چشم تو چشم شدیم.. توانایی حرف زدن نداشتم.. داشتم تسخیر شب تاریک چشماش میشدم.. چشمایی که ازشون شادی میباید.. داشتم روح و جسممو به صاحب این دوتا چشم سیاه میسپردم... لب هام به حرکت باز شد و گفتم

_غرق شدم!!!

با شیطونی گفت

_کجا؟!

زل زدم تو چشماش و گفتم

با لذت چشماشو بست و لبخند زد، از حرکت ایستادیم روی نوک انگشتای پام
بلند شدم و روی چشمشو بوسیدم..

اصلا حواسم به اطرافم نبود!

واای!

گند زدم!

ابروم رفت!

اهنگ تموم شد و همه با دست و سوت درخواست اهنگ بعدیو دادن
از خجالتم خواستم بشینم که بنیامین نداشت! واای من داشتم آب میشدم و
این به فکر رقصش بود!

اهنگ "همدم_معین" پخش شد و این دفعه کلی زوج اومدن وسط تا برقصن
باهامون

به اینجاش که رسید بنیامین اهنگو تو چشمام نگاه کرد و خوند

_یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم ... از اینجا تا دم در هم بری
دلشوره میگیرم...

روی پیشونیمو بوسید.. دوباره دست و سوت.. پیشونیشو روی پیشونیم گذاشت
و نگاه افسونگرشو توی چشمام انداخت

یک قطره اشک از چشمش روی گونه ی من افتاد! با تعجب نگاهش میکردم که
لبخند زد و گفت

_اونجوری نگاه میگنی همینجا کار دستت میدما!!! چیه تاحالا عاشق سختی کشیده ندیدی؟!

_عاشق دیدم .. زیادم دیدم.. شنیده بودم فرهاد کوه کن سالهاست مرده.. اما.. اینی که من میبینم انگار پسر فرهاده!

۲۳۱

اون شب با همه ی قشنگیاش تموم شد و ساعت سه و نیم بود منم حسابی خسته.. چند تا از خانواده های نزدیکمون منتظر بودن تا من و بنیامینو بذارن خونمونو برن

دستم تو دست بنیامین بود و داشتم با آخرین مهمونا خداحافظی میکردم که دیدم از دور مردی با یه بچه ی حدودا شش یا هفت ماهه داره میاد سمتمون.. هر چی نزدیکتر میشد تعجبم بیشتر میشد! چقدر لاغر شده! موهای کنار شقیقش کمی سفید شده بود!

رهام_سلام

گل رو به سمتم گرفت گلو ازش گرفتم و با بنیامین هردومون بهش سلام دادیم

رهام_ایشالا که خوشبخت بشید

بنیامین_مرسی ممنون

بچش یه پسر بور و سفید بود که خیلیم خوشگل بود دستمو بالا اوردم و تو بغلم گرفتمش! ای جانم!

_چقدر نازه ماشالا

رهام_مرسی ممنون

۲۳۲

فهمیدم زنش روزی که زایمان کرده فرداش طلاقش داده و نداشتت حتی به بچش شیر بده! من بخشیده بودمش ، بنیامین همیشه میگه اونم تو اون زمان برای فرار کردن از خانواده ی خشکش شاید تو غربت یه دلخوشی میخواستت که اونم اون دختره بوده و حالا یه اشتباه کرده، پس ببخشش و تو ازش تاوان اشتباهشو نگیر بذار خودش تاوان اشتباه شو پس بده یه جورایی الان این جدایی به نفع من بود من الان کنار کسیم که عاشقانه با تموم وجودم دوستش دارم پس برای من بدهم نبود!

رهام_اومدم ازتون کمک بخوام

بنیامین_هرچی باشه اگه در توانمون بود در خدمتیم

رهام_راستش.. راستش.. چطور بگم؟!.. این بچه.. این.. بچه ی من .. نیست! اما .. من دام نیومد .. دوست دارم به جبران اشتباهم یکی از ادمای بد روی زمینو کم کنم.. مصلما اگه این بچه زیر دست پدر و مادرش.. یعنی شیده و ویلیام (دوست پسر شیده یه پسر دورگه ی المانی انگلیسی) بزرگ بشه.. قراره ایندش کثیف باشه.. راستش هممون میدونیم بنیامین چقد پسر خوبیه و همینطور تو آرام... من دوست ندارم بچم زیر دست مادر بزرگ بشه و مثل من باشه!

بنیامین_! رهام این حرفو نزن!

رهام_راستش میخوام حالا که شمام یه خانواده اید تو بزرگ کردن این بچه کمک کنید

من_چرا که نه! اتفاقا بنیامین عاشق بچه هاست! هرجا کمک خواستی ما هستیم!

بنیامین_راست میگه! اصلا باهم بزرگش میکنیم! نظرت؟!

رهام_مرسی بنیامین باورم نمیشد قبول کنی! آرام.. از توام ممنونم که بخشیدیم!

_ول کن این حرفا رو رهام اسمش چیه این جوجه؟

رهام_رادین!

بنیامین_خوبیش به اینه خیلی شبیه خودته..سفید و بور!البته اگه مثل اروپاییا
چشماش سبز یا ابی نباشه!

هر سه مون خندیدیم، باقی مونده ها یی که اونجا بودن به جز خانواده ی
بنیامین اینا،شامل خانواده ی من_عمو محمد و زن عمو ریما(بابا و مامان رهام)_
عمه مینا و عمو علی(مامان و بابای مروارید)_بودن که همشون با تعجب به
خنده ی ماسه تا نگاه میکردن..
بنیامین پسر خیلی منطقی ای بود اگه هرکس دیگه ای جای بنیامین بود و شوهر
سابق زنش میومد تو مهمونیش خون راه می انداخت! اما اینطور رفتارا درباره ی
بنیامین صدق نمیکرد!

رادین کوچولو تو بغل من خوابش برده بود که رهام خواست ازم بگیرتش اما من
ندادمش، رهام هم ازمون خواهش کرد تا این قضیه بین خودمون باشه و کسی
چیزی نفهمه..مام قبول کردیم.

اوخی نازی!

چقد طفلی اروم خوابیده بود!

خواستم بذارمش تو بغل زن عمو ریما که فهمیدم نه تنها رادین، بلکه حتی به
رهام هم نگاه نمیکنه!!!

به شدت بچه رو پس زد و رفت پیش مامانم و مامان مهناز!
اخه هیچی تقصیر این طفل معصوم نیست!
اونم ناخواسته از سر اشتباه پدر و مادرش به این دنیای کثیف اومده!
هممون په مشت ادم خطا کاریم و منتظر بهشت خداییم!
اشتباه پشت اشتباه!!
۲۳۴

بنیامین کلیدو توی قفل انداخت و درو باز کرد..
جلوم په حیاط فوق العاده بود!
یه راه سنگ فرشی که کنارش لامپهای حسابی رنگی بود..
انتهای سنگفرش یه خونه ی دو طبقه ی بزرگ بود با نمای سفید..
فوق العاده بود!
سمت چپش یه الاچیق و باربیکیو..
سمت راستش یه تاب سفید و فانتری.. عااااالی بود! واقعا به گفته ی خودش
سوپرایز شدم!

بابا به سمتمون اومد و دست منو تو دست بنیامید گذاشت بعدهم اشکاش
صورتشو خیس کردن..
هردومونو در اغوش کشید و به بنیامین گفت
_بابک! مراقب آذر باش! به تو میسپارمش!

بعدهم لرزش شونه های مردونش! من صورتم خیس بود و یه قطره اشک هم

روی صورت بنیامین چکید! مامانم یه گوشه اروم گریه میکرد تا ما نفهمیم! تو بغل بابا درحال گریه بودم که بهم گفت:

_دخترم! منو بخاطر یه عمر بی محبتی ببخش! ببخش منو عزیزتر از جونم! قول میدم تو سالهای باقی مونده جبران بی پدری بچگیاتو برای تو و بچه هات بکنم! من و تو و هر کی الان دورمونه اسیر یک وصیت نامه ایم! یه اشتباه!

بابا کنار کشید با بقیه هم خداحافظی کردیم که مامان مهناز در گوشم یه چیزایی گفت که مثل افتاب پرست هی رنگ عوض کردم!! همه منتظر بودن تا ما درو ببندیم که بنیامین گفت:

_خانوما آقایون ببخشید.. ولی من پرنسسو راحت بدست نیاردم که راحت بره تو خونش.. یه رسم اروپایی هست که...

من روی صندلی ماشین بودم و نمیدونستم چه فکر پلیدی تو سرشه یه دستشو انداخت زیر زانوم و اونیکیم زیر گردنم بلندم کرد!

در و با پاش بست و با کمک دستم که دور گردنش بود بالا اومدم و لپشو بوس کردم

۲۳۵

نوسینده _ راوی داستان

امروز دقیقا 6 سال از زندگی مشترک آرام و بنیامین میگذره..

زندگی ای سراسر شیرینی...

هر روز دیوونه تر دیروز..

عشقی که هیچ وقت شعلش خاموش نمیشه...

6 ساله که زندگی میکنن و ثمره ی این عشق شیرین یه دختر 3 ساله به اسم

"آرشین" هستش...

آرشین.. دختری مثل مامانش سفید پوست و مثل باباش چشم و مو مشکی..

همونقدر مثل مامانش شیطون.. و مثل باباش جذاب..

تو این 6 سال "رادین" پسر 6 ساله ی رهامم بعضی وقتا عضوی از این خانواده ی

3 نفره بود..

بیشتر وقتا 5 نفری بیرون میرفتن..

آرام، بنیامین، رهام و دوتا وروجک شیطون...

امشب 6 امین سالگرد ازدواج آرام و بنیامین بود، قرار بود شب تنها باشن.. برای

همین رادین از صبح اومده بود خونه ی آرام تا بعد از ظهر رهام بیاد و با آرشین

ببرتشون شهر بازی تا این دوتا تنها باشن..

آرام غذاشونو کشید و صداشون کرد تا بیان سر میز

_ آرشین.. دخترم! رادین... پسر! بیاین نهار بچه ها!

۲۳۶

هر دوشون اومدن سر سفره

آرشین فوق العاده وابسته ی باباش بود.. پدر و دختر دیوانه وار همو دوست

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

داشتن.. آرشین بدون بنیامین کم پیش میومد غذا بخوره

آرشین_مامانی! بابایی عزیزم کو؟!

آرام_شما بخور بابا بیمارستان کار داره دیرتر میاد

آرشین_من تا بابایم نباشه هیچی نمیخورم!

آرام قاشقو پر از غذا کرد و توی دهن آرشین گذاش
هیچوقت دوست نداشت بین آرشین و رادین فرق بذاره که رادین احساس
کمبود کنه برا؟ ای همین قاشق رادینو برداشت و توی دهنش گذاشت
داشت با دوتا دستش به دوتا شیطونا غذا میداد.. با شیطونی و خنده و کل کل
غذاشونو خوردن.. غذاشون تموم شد.. وقت خواب بود.. هم تو خونه ی رهام و
هم تو خونه ی آرام و بنیامین رادین و آرشین یک اتاق مشترک داشتن تا هر
وقت با همن همونجا مشغول بشن.. از پله های خونه ی دوبلکس بالا رفتن و
وارد اتاق. بزرگشون شدن.. اتاقی که با نرده بون به گوشه ی چپ حیاط یعنی
پیش تاب و میز صبحانه راه داشت..

آرام بچه ها رو توی اتا قشون برد و طبق عادت همیشگی وسط هر دو تخت
نشست و دست راستشو توی موهای مشکی آرشین و دست چپشو توی موهای
لخت و بلوطی رادین فرو برد..

۲۳۷

صفحه 275

هر دوشونو نوازش کرد و قصه ی امروزو براشون تعریف کرد .. مثل روزای دیگه.. هر روز یک داستان.. مادرانه مراقب رادین بود.. خواهرانه کنار رهام بود.. رهامم قسم خورده بود که ارامو مثل خواهرش بدونه!

اون روزم بچه ها خوابیدن و بعد از ظهر رهام کیک کوچیکی که آرام سفارش داده بودو آورد و بچه ها رو با خودش برد..

ظهر بود و بنیامین کارش تموم شده بود مثل هر سال رفت تا هم لباس جدید بگیره هم برای آرام کادو بخره.. تنها چیزی که تا حالا نخریده بود عطر بود.. یکی از گرونترین و بهترین عطرا رو همراه با دستبندی طلا برای آرام خرید.. رفت و یک کت و شلوار و کراوات خوشگل خرید تا مثل شب عروسیشون به یاد ماندنی باشه..

آرام جشن ها رو بسته بپد به در و دیوار و 3 غذای مورد علاقه ی بنیامینو درست کرده بود.. میز رنگی ای که چیده بود، بی نظیر بود!

از در خونه تا پیانو و گیتار و میز رو با شمع های گردو کوچولو راه درست کرده بود.. بینشون هم پر از رزای سفید و صورتی بود.. دل تو دلش نبود.. پیراهن بلند و سفیدشو پوشیده بود و یه تاج گل سفید هم زده بود به روی موهای مرتبش

کادوش آماده روی میز بود

تلفن زنگ زد

نکیسا بود

زنگ زد و کلی بهش تبریک گفت

نکیسا_خب آرام خانوم کادو چی خریدی؟

آرام_ بهترین چیز عطر بود به نظرم..

نکیسا_چرا عطر گرفتی؟ چیز بهتری نبود؟!

آرام_اخره چیزی به ذهنم نرسید.. چرا؟

نکیسا_اخره خانوم بزرگ همیشه میگفت.. نمیدونم.. میگفت عطر جدایی میاره..

آرام_ خودت که میدونی من به این چیزا اعتقادی ندارم!

نکیسا_من اعتقاد ندارم اما... نمیدونم.. بیخیال عزیزم.. شبتو خراب نکن..

سامی سلام میرسونه و تبریک میگه

آرام_مرسی عزیزم.. سلام بهش برسون من برم فعلا.. خدافظ

نکیسا_خدافظ

دقیقا جمله ای که رهام به بنیامین گفته بود «عطر جدایی میاره» رو نکیسا به آرام گفت!!

۲۳۹

زنگ در به صدا دراومد و بنیامین از در وارد شد.. گلو به دست آرام داد..
بنیامین از روی گلغرش های جلوی در و آرام از سمت میز به سمت هم حرکت
کردن

وقتی بهم رسیدن بنیامین گلو داد به آرام و سریع تو بغل هم فرو رفتن
بعدهم بوسه ی طولانی شون ..
بنیامین به سمت گیتار رفت
اهنگ "تورو دوست دارم _بابک جهانبخش" رو برای آرام زد و خوند..

بنیامین عکسی از چهره ی آرام در کنار ساحل تو حالی که موهاشو باد میبرد
کشیده بود.. پشت ماشین جا مونده بود

بنیامین_ببین آرام.. یکی از هدیه هات پشت ماشینه.. چشمتو ببند و تا نگفتم
باز نکن..خب؟!

آرام_باشه عزیزم.. زود بیا

بنیامین رفت و چند قانیه بعد در خونه باز شد آرام صدای نزدیک شدن قدم هایی رو شنید

آرام_عشقم اجازه هست چشمامو باز کنم؟!

یه دفعه دستی جلوی دهانش قرار گرفت و اون رو کشان کشان برد بیرون.. آرام میخواست تقلا کنه اما داری بیهوشی.. تاثیرشو گذاشت..

۲۴۰

آرام لای پلکاشو باز کرد..

چیزی که جلوش بود فراتر از تصورش بود..

یه اتاق خرابه با دیواری گلی و ریخته..

اما جاش...!

یکم سرشو متمایل کرد دید که بنیامین با صورتی کبود و زخمی .. اما همون نگاه

مهربون و عاشقونه و خواستتیش داره نگاهش میکنه..

جسم بی جون بنیامین اونطرف بود و آرام اینطرف بود

بنیامین با نیروی تحلیل رفتش اغوششو برای آرام باز کرد که حالا دستاش بسته

بودو بیصدا اشک میریخت..

آرام خودشو تو بغل بنیامین جا داد.. اغوشی که لحظه ای تنهانش نداشت..

دستهای ناتوان بنیامین توی موهای بلند آرام فرو رفت و خیلی اروم نوازشش

کرد.. هر دوشون تو خلسه ی شیرینی از عشق بودن که خوابشون برد..

با صدای زجه زدن بیدار شد، اما حالا پاهاشم بسته بودن..
بنیامین با عجز از ته دل فریاد میزد!
عربده میکشید!
گریه میکرد!
زجه میزد و بینش میگفت

_اون زنه منه ! حق ندارید بهش دست بزنید.. کتاافتااا... حق ندارید.. من
نمییدارم...

بین گریه هاش التماس میکرد که مردی با چوب زد به کمرش
درد داشت
کمرش شکسته بود
داغون بود
اما بلند شد
ایستاد
بخاطر آرامش مقاومت کرد
۲۴۱

مردی که موهای فر و بلند داشت داد زد:

چرا اون روزی که تو زن منو کشتی من حرفی بهت نزدم؟! تازه بهت به عنوان دکترش پولم دادم! پروفیسور بنیامین رستگار! دکتر و پروفیسور پیوند مغز استخوان! چرا زن خودتو نجات دادی؟! هاااا؟! اما زن منو کشتی! من و بچم دو نفر از دست دادیم.. پی بچه ی شمام باید دونفر رو از دست بده .. بچه من مادر و برادرش که چند ماهه بود رو از دست داد و بچه ی تو باید پدر و مادرشو از دست بده.. البته شاید مادرشو برداشتیم برای خودمون! حیفه همچین ضعیفه ای بمیره! باید خوب ازش استفاده بشه!

دست و پا و دهن آرام بسته بود...

کشیدنش..

بردنش..

تقلا کرد..

التماس کرد..

زجه زد..

مقاومت کرد..

اما..

هیچ توجهی بهش نکردن..

بردنش اونطرف..

التماس کرد..

گریه کرد..

از فکر بلایی که قرار بود سر آرام بیاد ..
بنیامین دیوانه شد...
با هر ضعفی داشت بلند شد و مثل دیوونه ها دنبال آرام دوید..
اما دوتا مرد غول پیکر مانعش شدن.. هر دو بازوشو گرفتن و نداشتن بره!

جلوی چشم بنیامین بلایی که نباید رو سر زنش آوردن!!!
به جنون رسید...
فریاد میکشید..
خودشو به اینور اونور میزد..
چشماشو بسته بود..
بسته بود تا خرد شدن غرورشو عشقشو نبینه..
ارام تو همون لحظه ی اول با امپولی که بهش زدن از هوش رفت
۲۴۲

صدای ناله های بنیامین گوش آسمونو کر میکرد..
صدای نعره هاش به فلک رسیده بود..
شکست..
خورد شد..
زیر پا ریخت..
از روش رد شدن..
هیچی ازش نموند..
نه از خودش..
نه از عشقش..

نه از زندگیش..
نابود شد..
نیم ساعت گذشته بود و درحال فحش دادن بود که تیری به شکمش اصابت کرد..
تو اتاق تنها بودن
آرام تازه بهوش اومده بود و مدام گریه میکرد..
غصه میخورد..
صدای گریه و التماسش تو اتاق پیچیده بود..
زنی تقریبا چهل ساله اومد تو اتاق و آرام بهش التماس کرد تا سه ورقه و یه خودکار بیاره..
زن هم با کلی منت قبول کرد..
تو اونجا آرام اول نامه ای برای دخترش آرشین نوشت و اثر انگشت خودشو بنیامینو زد
بعدم نامه ای برای نکیسا نوشت و ازش خواست تا نامه ی آرشین رو تولد 18 سالگی بهش بدن و تا قبل اون بگن پدر و مادرت تو تصادف مردن..
آدرس نکیسا رو نوشت و التماس زن کرد تا نامه ررو روه و بده..
خونریزی زخم بنیامین زیاد بود
آرام با دست و پای بسته فقط تونست خودشو به عشقش برسونه ...
مرد که میدونست کار بنیامین ساختن دست هردوشونو باز کرده بود
۲۴۳

بنیامین_آب! تشنمه آرام!

_تحمل کن زندگیم.. الان تموم میشه.. با هم میریم..

بنیامین_کجا؟!!

_یه جایی بیرون از اینجا

شرمش میشد تو صورت بنیامین نگاه کنه! سرش رو به پایین بود .. آرام خودشو بالا کشید و تو اغوش بنیامین گم شد.. حل شد.. خونریزی شکمش لباس سفید ارامو کثیف کرده بود.. در حالی که تو اغوش هم بودن سرشو روی شونه ی آرام گذاشت.. ارام باز هم مثل هر شب این شش سال دستشو توی موهای بنیامین کردو نوازشش کرد..

بنیامین با دستای ناتوانش سر ارامو بالا آورد و چشم تو چشم شدن.. تو همون لحظه ی اخر.. با همون نفسای آخر.. اخرین بوسه شونو از هم گرفتن..

بوسه ای که همش چند دقیقه ویش از مرگ عشقشون بود

ارام این اهنگو در گوش بنیامین زمزمه میکرد.. چشمای بنیامین داشت روی هم می افتاد ...

(قرار_اشوان)

novelbaz.ir _ رمان اشتباه

_قرار تو و عشق ما این نبود/که دنیاو تنها بذاری بری/ بگیری ازم قلب و احساسمو/خودت قلبتو جا بذاری بری/قرار تو و من به رفتن نبود/به اینکه تو اشکای من سر بشی/ به اینکه درست پیش چشمای من/تو طوفان بشینی و پرپر بشی...

تو همون لحظه با تکه کاغذ تو دستش رگشو زد..
رد سرخ خون کنارشون جاری شد..
اول کمی ضعف کرد و بعد سیاهی مطلق...

novelbaz.ir

پایان

دسترسی آسان و سریع
در تلگرام نیز با ما همراه باشید.



رمان :اشتباه=اشطباح

نویسنده:مائده بیدگلی

تاریخ پایان:۲۵ تیر ۱۳۹۷

دوستان عزیزم ممنون که این مدت همراهم بودین و بهم انرژی دادین
مرسی از همه ی اونایی که همه جوره حمایت کردن
بخشید پایانش تلخ بود...

نمیدونم دوست داشتید یا نه اما من همه ی تلاشمو کردم براتون

مائده بیدگلی

صفحه 285

novelbaz.ir